عجایب اللغه

مسودات

من کتب محمد لطیف بن عباس عفی عنه

عجایب اللغه

کتبه الفقیر عبد الرحمن لطیف ... عن خط ... الحاج ابراهیم ...

بسم الله الرحمن الرحیم

بعد از تیمن بصحیح تر لغاتی که بلغای میادین فرس قدیم
و جدید بدان سخن سرایند اعنی سپاس و ستایش پروردگار
عالم جل ذکره و پس از توسل بفصیح تر کلماتی که فصحای
و
مضامیر عرب [illegible] بدان تکلم نمایند اعنی درود
تحیت سید العرب والعجم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم نموده می شود
که این حقیر قلیل البضاعه بچند مطالعه دواوین شعرای
متقدم که فارسان میدان فضل و بلاغت و صدر نشینان انجمن فصاحت اند
پرداخته بود و چراغ خاطر بنور معانی افکار ایشان افروخته
مناسب بلکه واجب چنان نمود که بجهت توضیح بعض الفاظ
و عبارات فرس قدیم غیر مشهور تألیفی سازد و نسخه پردازد

چنانکه هر لغتی را بر معنی آن از شعرای آن زمان بیتی
باستشهاد آورد تا دیگران نیز در خواندن و نوشتن
آن لغات رفع شبهات کرده بطریق تحقیق مستقیم باشند
شاید که بدین وسیله ازین بنده حقیر که
ندارد از جهان جز بی نصیبی ◦ غریب دردکش مسکین ادیبی
بذکر خیری یاد کنند پس بترتیب حروف تهجی مبوب ساخته
حرف آخر هر لغت را [illegible] نموده جمع کرده شد
و بعجایب اللغه موسوم ساخته تحفه مجلس شریف و
محفل منیف حضرت افندی و مخدوم اکارم آفاق
ممدوح اعاظم و اکابر بالاستحقاق مکرم آنکه از ذات کریم الصفات تراوش
شمه کرباسان گنم کردد ◦ دفتری از مکارم اخلاق
اسکندر نام ارسطو کلام خضر الهام
سکندر خصلتی کز رشح کلکش ◦ بود شرمنده خضر از آب حیوان

مرهم درد غریبان بیکس و بیکسانرا ز رحمت فریادرس
غریبانرا ز دولت کارسازی ۰ فقیرانرا ز رحمت دلنوازی
خراب آید کسی گر از تو دور ۰ کنی ملک دلش از لطف معمور
چراغ ظلمت شب زنده داران ۰ امید رحمت امیدواران
غریبی گر رفتد خسته رای ۰ کنی از مرحمت در وی نگاهی
خدا خشنود از تو خلق خشنود ۰ بود یکسان به هیشت بود و نابود
ترا ایزد ز رحمت آفرین ۰ بستم از تو کسی بر گزندین
نه دفتر دار در دانش امیری ۰ سلیمان جهانبانرا وزیری
بلطف و خلق تو کس در جهان نیست ۰ بدین خصلت ملک بر آسمان نیست
ضمیرت آفتاب عالم افروز ۰ که باشد پرتوش فیاض هر روز
بود در کار تو چون آینه روشن ۰ خرد بهر گزندت هست جوشن
ادیبی وز روش گوید دعاات ۰ همیشه ورد او مدح و ثناات
ستاره یاور و دولت قرینت ۰ بود حرف تعاشق نگینت

همیشه بخت و دولت همرهت ۰ سعادت خاک روب درگهت
شود خصمت نگون چون ظن نبادی ۰ بود عمرت چو ماه نو زیاد
بقای تو مقارن با ابد باد ۰ نگهدار تو خلاق احد باد
امید چنانست که بعین رضا منظور و بحسن اصغا محظوظ گردد و هو
غایة المأمول و نهایة المسئول وبالله التوفیق

باب الالف

ابتدا پیدا کردن کارها آسا دهان دره آسا دیگر یعنی مانند
چون مه آسا اسا، دیگر خمیازه چنانکه بهرامی گوید بیت
چنان نمود بما دوش ماه نو دیدار ۰ چو مار مهره کند گاه خواب خوش آسا
رخشا رخشنده و رخشان و درخشنده چنانکه دقیقی گوید
جمال گوهر آگینت چون رخ قبله زیبا ۰ که اندر میان آن چنان چون گوهر رخشا
آسا یعنی مانند چنانکه شهید فرماید ۰ شود بدخواه چون روباه بد دل

جو شیر اسا تو خرامی بمیدان **والا** بلند قدر بود چنانکه رودکی ٥
گوید ه چو ماهمون دشمنانت پست بادا ۰ چو گردون دوستان والا همه سال
کما جای گوسفندان و طاق و ایوان نیز گویند چنانکه عنصری گوید ه
با سهم تو انکه حاسد تست ۰ پرایه کمند و خلد کما
پروا فراغت و طاقت نیز گویند چنانکه دقیقی گوید بیت
ابو سعد انکه از گیتی بدو برگشته شد بدها ۰ مظفر انکه شمشیرش برد از دشمنان پروا
کانا ابله و نادان باشد چنانکه رودکی گوید ه
من سخن گویم تو کانایی کنی ۰ هر زمانی دست بر دستت زنی
افدستا شگفت و ستایش نیز گویند چنانکه دقیقی گوید ه
جز از ایزد توام خداوندی ۰ کنم از دل تو برافدستا
ویدا گم باشد چنانکه دقیقی گوید ه امیرا جان شیرین برفشانم
اگر ویدا شود خصمت بعالم **مروا** فال نیک باشد خسروانی گوید
ه لب بخت پیروز را خنده ۰ مر انیسز مروای فرخنده

مرغوا فال بد خسروانی گوید ه نفرین کنید بر من بر دارم آفرین ٦
مروا کنم بدو برداردم مرغوا **آوا** و **ترا** آوا آواز مرغ و ترا
آواز دد چنانکه فردوسی گوید ه نه آوای مرغ و نه ترای دد
زمانه زبان بسته از نیک و بد **شغا** تیردان بود فرخی گوید ه
بوقت کارزار خصم روز نام و ننگ تو ۰ فلک در گردن اویزد شغا و نیم لنگ تو
نیا پدر پدر باشد چنانکه فردوسی گوید ه نبیره که جنگ آورد با نیا
هم از ابلهی باشد و کیمیا **هویدا** ظاهر و پیدا چنانکه عنصری گوید
ه درشتی دل شاه و نرمی دلش ۰ بدانی هویدا اگر حاصلش
نوا اهنگ است در ساز کاریها و ترک شغل و چیزی گرد کردا شتن
چنانکه دقیقی گوید ه بنوا نیست هیچ کار مرا ۰ تا دلم بر زلف او بنواست
نغوشا مذهب گبران دقیقی گوید ۰ تا ویل کرد و انا از مذهب نغوشا
گرز ر دهشت گویدا استا د پیش دارا **کفا** سختی باشد قصاری گوید
ه میر ابو احمد محمد خسرو ایران زمین ۰ انکه پیش آرد

٧ در شادی جو پیش آید کفا **اژدرها** واژدها ما له سال خورده باشد
چنانکه دقیقی گوید ؎ یکی صمصام فرعون کش عدو خواری چو اژدرها
که هر گز سیر نبود وی ز مغز واز دل اعدا **کنذا** فیلسوف بود چنانکه
عنصری گوید **بیت** پیلان ترا رفتن باد است و تن کوه
دندان نهنگ و دل و اندیشه کنذا **کنذنا** تره باشد **کیانا** طالع باشد
قفا نام دوست **ترا** دیواری باشد و سد نیز گویند **کرشیا**
گیاهی باشد تلخ **اندروا** آویخته باشد **برنا** جوانی باشد زور مند
سودا جنون باشد **صفرا** بیخودی **شکیبا** صبور **واستا**
کتابت پارسیان زا **اشنا** شناور **سروا** حدیث باشد
شیدا آشفته **چلیپا** صلیب **الوا** صبر **ببغا** طوطی **کیمیا** حیله
کردا کردان **کودنا** بلک **وسنا** تغنیه زند **استا**
ستایش **افنا** خواهش

باب ـــــــ الباء

٨ **تاب** طاقت و پیچ و فروغ و تابش عنصری گوید ؎
گفتم متاب زلف مرا ای پسر متاب . گفتا برای تاب تو دارم چنین بتاب
پایاب بن حوض و آب چنانکه عنصری گوید ؎
گل بود که بر تافت آفتاب بدو . ز بیم چشم نهان گشت در بن پایاب
پایاب دیگر طاقت باشد فردوسی گوید ؎ که این باره را نیست پایاب او
درنگی شود چرخ از تاب او **شاداب** تر و تازه بود چنانکه فردوسی
گوید ؎ تو گفتی همه تخت سهراب بود . بسان یکی سرو شاداب بود
زاب جایی بود که آب زاید چنانکه فرخی گوید ؎
سوی رود با کاروان گشتن . زابی بدو اندرون همچنین
غاب باز پس افکنده و سقط و نابکار و بیهوده چنانکه رودکی
گوید ؎ تا کی بری عذاب و کنی ریش را خضاب . تا کی فضول گویی و
آری حدیث غاب **تراب** رفتن آب بود با پلاش اندک
اندک از سفال نو چنانکه خسروانی گوید **بیت**

بخل همیشه چنان ترا بدازارزو کاب چنان از سفال نو نترابد

نکیب چنان باشد که از راستی بگردی چنان که عنصری گوید ه

یارب بگیر دست فقیران دردمند • خود رحم کن براحت و از راهشان نکیب

فریب تیری باشد که در سقف خانه نهند چنانکه رودکی گوید ه

با مهار انوسپ خود کنی • از کرانی جو بر روی بام

ناب خالص باشد و صاف و صرف چنانکه می ناب و مشک ناب

فرخی گوید ه نابست برانچه که آلوده نباشد • زین روی ترا گویم آزاده نابی

شب تاب کرمی باشد سبز در شب تا در چون اخکر نماید چنانکه رودکی گوید ه

ه شب زمستان بود و جای سردی یافت • کرمک شب تاب با کلبی بتافت

زکاب خیو را گویند بهرامی گوید ه خنج تلخ و تیره آب دیدم بران زمین

حقا که هیچ باز نداشتم از زکاب • **نکوب** لیجار ست از خوز منغ

خجسته گوید ه پسند نکردم بنکوب خویش • بر آن شدم که تنش سر بپیش

بوب بساط و فرش باشد چنانکه رودکی گوید ه شاه دیگر روز باغ اراست چون بوب

تخته‌ها بنهاد و زود افکند بوب **آسیب** چون دو کس پهلو بهم

زنند و آزاری بکس رسد چنانکه فرخی گوید ه اندوهم از آن است

که یکروز مفاجا • آسیبی از آن سوخته دل بر جگر آید **شیب و تیب**

سرگشته و مدهوش باشد چنانکه رودکی گوید **بیت**

شیب تو بر فراز و فراز تو بر نشیب • فرزند آدمی نتواند شیب و تیب

ریب کجی و ناراستی باشد چنانکه بوشکور گوید ه

توانی بر و کار بستن فریب • که نادان همه راست بیند ریب

سیب رشته تازیانه باشد چنانکه شاعر گوید **مصرع** **نهیب** ترس باشد

جهان بخشد جودش بیک اشارت سیب **سیماب** زیبق بود **عجب** دانه انگور

باب التاء

لت پاره پاره

چنانکه عسجدی گوید ه سران جعدی که با بازش قد کار

شود لت لت پر و بالش بیکبار **لت** عمودیست که بدان جنگ

کنند چنانکه دقیقی گوید ه رویت ز درخت نرم سلت زور تیز

١١ گردن ز در سیلی و پهلو ز در لت **بت** آهار جولاهان باشد
چنانکه عماره گوید ه ریشی چگونه ریشی چون ماله بت‌آلود
گوهی که دوش تا روز بارش گوی پالود **غلت** غلتیدن چنانکه
عنصری گوید ه زتیش بغلتید و اتن بخاک • زخون دلش خاک یکرنگ لاک
رت برهنه و تهی نیز گویند چنانکه لبیبی گوید ه
فرمان بر و آهنگ کن و ز ریخ براندای • بر روی تو و بیرون ز همه
روی تو و از رت **زفت** بخیل باشد چنانکه اسدی گوید ه
جو اندک بود خاسته با کسی • ز رادیش زفتی نکوتر بسی
فرتوت پیر خرف باشد چنانکه رودکی گوید ه
پیر فرتوت گشته بودم سخت • دولت او مرا بکرد جوان
بکاشت یعنی بگردانید چنانکه اسدی گوید ه
کمان از بالا سر برفراشت • بانگشت چون چرخ گردان بکاشت
فرهست جادویی باشد چنانکه مرغزی گوید ه

١٢ نیست را هست کند تبل او • هست را نیست کند فرهستش
کلاغت دهی باشد بر بلندی کوچک چنانکه دقیقی گوید ه
تیر تو از کلات فرود آورد هژبر • تیغ تو از فرات برون آورد نهنگ
برغشت گیاهیست که هر که خورد بیمار شود چنانکه کسایی گوید ه
سر سام چنانی ای برادر • حاجت نبود بهیچ برغشت
پلشت پلید باشد چنانکه کسایی گوید ه
با دل پاک مرا جامه ناپاک رواست • بد مر آنرا که دل و جامه پلید است و پلشت
الفخت یعنی بیندوخت و جمع کرد چنانکه رودکی گوید ه
آنکه نخورد و نداد مرده بود در جهان • وانکه نخورد و بداد به بود از الفخت
ملخت چرم موزه و کفش بود چنانکه کسایی گوید ه
براه دوست اگر تو بچشم و سر نروی • بدر دار بعشق آهنین بود ملخت
لخجت طمع بود چنانکه کسایی گوید • چرا این بود امید و چرا لخجت بود
نه آنکه که دوران گواش زند بخت **جیوت** باده کا... بود چنانکه

تایی گوید ه رو یکی جعبوت بستان و به بند
شیر دوش از وی بروزی دو سبوی غوشت برهنه
مادرزاد بود چنانکه رودکی گوید ه شد بگرمابه درون استاد غوشت
بود فربی و کلان بسیار گوشت. گرفت دون همت بسته
برکه آب بجست کسی شواند برخاست رُست بن
درست زردشت پیغمبر آتش پرستان کنشت آتشکده
و نیایشگاه گبران تشت قلاب ماهی گیر الست واژگون
انگشت زگال یعنی چوب نیم سوخته چرغشت جایی که انگور
درو پالایند بساوست پنبه باشد آب خوست جزیره بود
کت تخت بود کبت منج عسل بود بت سریش آب بود
رخت بنه همت بلوری بود که بسرخی زند کست زشت
زشت و پرکست یعنی معاذالله جبغت حشو لحاف بود
لخت پاره و لرزان نیز گویند الخجت بهم برشدن خوت

جای غرچکان رست رسته چون صنی

باب الجیم تلاج بانگ و
مشغله بود چنانکه طیان گوید ه آمد امشب مرو از بهر خراج
در بجنباند با بانگ تلاج تاراج غارت چنانکه دقیقی گوید ه
ای که دل من که فکند ست بتاراج. آن دو خط مشکین که پدید آمدش از عاج
ورتاج گل آفتاب پرست بود چنانکه عسجدی گوید ه
مثال تیغ بود سر طرف بخدمت تو. چنانکه بمره خورشید دایما ورتاج
ارج قیمت و قدر باشد چنانکه اسدی گوید ه
گهر داشتی ارج نشناختی. بنادانی از کف بینداختی
فلج قفل در باشد چنانکه فرخی گوید ه در بفلجم کرده بودم استوار
من ندانم که او را که گشاد و بازنج رسنی دو تا کنند و طفلان را
خوابگاه سازند یغنج ماری بود که نگزد چنانکه شاعر گوید ه

بادر انگشت عفونت تبنج
بنکاو را زمانه وا ز پشت

ماریغنج اگرت وی بگزید • نوبت مار افعی است امروز ۱۵
تبنج درهم فشار رودکی گوید ؎ مهر مفکن برین سرای سپنج
کین جهان پاک بازی و نیرنج نشگنج گرفتن با ناخن عنصری گوید ؎
آن صنم را ز دست در نشگنج • تن بنفشه شد و دو لب نارنج
آرنج ساعد با چنانکه بوشکور گوید ؎ گهی بساعد بار و دوش را
وانشسته داشت • گهی برنج جهان اندرون بسود آرنج
اکنج امعای گوسفند بود اکنون بگوشت و برنج و غیره کبابی گوید
عصیب و کرده برون کن ز روده نورد • جگر بیاور و اکنج را بسامان کن
غلیواج گوشت ربا و موش گیر و زغن نیز گویند کسایی گوید ؎
ای بچه حمدونه بترسم که غلیواج تا که نرباید تو درین خانه نهان شو
سپنج راهگذر باشد و کاروانسرای دوروزه فردوسی گوید
سپنجی سرایست جاوید نیست • فزی برتر از فر جمشید نیست
آهنج و هنج نیکی بود بوشکور گوید ؎ چنانکه مرغ هوا پر و بال برهنجد

۱۶ تو بر خلایق بر پر مردمی برسنج الغنج اندوختن بود چنانکه
هم بوشکور گوید ؎ میغلنج دشمن که دشمن یکی
فراوان و دوست از هزار اندکی فرنج پیرامون دهن باشد
رودکی گوید ؎ سر فرو کردم میان آبخور • از فرنج منش خشم آمد گر
قنج دبه خایه را گویند چنانکه عنصری گوید ؎
عجب آید مرا ز تو که همی • چون کشی آن کلان دو خایه قنج
الغنج گرد اگرد سبلت و برون ریش باشد عماره گوید ؎
گفت من نز گیرم اندر کون • سبلت و ریش و موی و کنج ترا
کنج دیگر بیغوله باشد چنانکه فردوسی گوید ؎
اگر تند بادی برآید ز کنج • بخاک افکند نارسیده ترنج
بنانج مردی بود که دو زن داشته باشد و زنان یکدیگر را
بنانج گویند مرعی گوید ؎ همی سازد بداغ عشق صبرم
کی سازد بنانج با بنانج پسیج فکر و ساز سفر چنانکه اسدی گوید

۱۷ یگانه در نشش پسیجی مباز • که هست انچه باید چو آید فراز
پسیج رنج و محنت چنانکه اسدی گوید بیت
بتر سیم که جایی پسیجی رنجست • که هم راه دورست و هم کار سخت
اخشیج ضد باشد چنانکه بوشکور گوید بیت
کجا گوهری خیره شد زین چهار • یکی اخشیجی بر و بر گمار
واذیج چین انگور چنانکه شاکر بخاری گوید بیت
همه واذیج پر انگور همه جای عصیر • انچه فرزند کنون برنخورد بزرگرا
بازنیج بزمگاه کلیج سبد کرباسیان کبج معجب شونبخه شوشه
بیت
غریج ارزن کوفته که بروغن برنند و بگوشت نیز چنانکه فردوسی گوید
مر اغریج ار تو بنجتی بدپی • زنی شوخ دیدن زنی روسپی
برخنج کابوس باشد چنانکه شاعر گوید بیت بو صال اندر این
بدم و گشت زمان • تا فراق آمد و بگرفتم چون برخنجا
سنگج نم تنه باشد چنانکه اسدی گوید بیت سلب ساختم هر یک از

پرنیان

۱۸ پرنیان • زد یا بکی بنگجی تا میان شففانیج آهنی باشد
در و سوراخها که سیمکشان ازان زر و سیم کشند لج لکد باشد
بازنیج رزمگاه لنج لب سطبر را گویند و کسی که قهر کرده لب
فروهشته باشد چنانکه فردوسی گوید بیت خروشان ز زابل همی رفت
زال • فروهشته لنج و برآورده یال کوج خعد باشد
کوف نیز گویند عنج بند شلوار لنج لب او نخته شتر را نیز گویند
نیخ کف دهان را گویند عنغ مغاک و گو نیز گویند بیج راست باز
کردن چون علم و نیزه نج نم و تری باشد خوج افسر پادشاهان
اناخ رسن باشد سنج و سمجه زیر زمین کنده باشند مثل خانه یخ چیزی که
پا بر و نهند و بر زمین پهن شود چنانکه عنصری گوید بیت
اگر بر سر مرد زد در نبرد • سر و قامتش بر زمین پخچ کرد
غلغلیج و کالیج دغدغه باشد که کسی را پهلو یا بغل بکاوند و بخارند
داو بخنده افتد لوج احول باشد چنانکه شیخ سعدی گوید رحمه الله

خویشتن را بزرگ پنداری ۰ راست شد آنکه یکدو چند لوج ١٩
کاج سیلی بود چنانکه عنصری گوید ـ مردر انگشت کردن و پشت سر و
کوفته سر بسر بکاج و پشت کالیج انگشت کوچک بود غارج
صبوحی باشد چنانکه شاکری گوید ـ جوش نبید غارجی با دوستان
یکدله گیتی بآرام اندرون مجلس بابانگ و ولوله خوج تاج خروس
چنانکه فردوسی گوید ـ سپاهی بکردار لوج و بلوج
سگالیده جنگ و برآورده خوج کبج خر دم بریده باشد چنانکه
ابوالعباس گوید ـ ندانستی توای خر کبج غم لاک مالانی
که باخر سنگ برناید سر و دن گور شو خانی نبج نم بود چنانکه
عنصری گوید ـ سنگ بی نبج و آب بی آرایش همچو بادان بود با آرایش
کینج سوراخ کنج کفکیر باشد آزنج قدح باشد غنج رنگ چشم
وجمال باشد و غنج دیگر شیوه و دلال ترنج درهم شده و بستیزه
بکبر کردن و ترنجیدن فنج آواز جماع و سود و بهره و منفعت نز

چنانکه فردوسی گوید ـ مرا هرچه شهر و سپاهست و گنج ٢٠
همه آن تست و ترا اوست رنج شنج و غنج سر بن دم بود
حیوانات دیگر اکیج معدن بود نوج دوشیدن لنج
چری بود از جایی کشیده چنانکه طاسی گوید ـ
کسی کورا تو بینی درد کولنج ۰ بکافش پشت دزد سر کین برون لنج
کولاج حلاوه باشد شکرین بو ته لخ زاج است از رنگهای
سیاه و مداد سازند نجج گیاهی باشد که خاک بدان روبند
چون جاروب مرج مرز باشد دادیج جایی که انگور رسته باشد
وریج آسمانه خانه بود بسیج سازکاری باشد الج قلابی باشد
آهنین که فقاعیان بدان یخ در یخدان اندازند بج اندرون
دهان کولانج سخنی باشد که بپوشیدگی ویچ ویچ گویند فرخج صورتی
باشد بغایت زشت غنج شمشیر آبدار باشد سغ وسنجه خربزه نارسیده
نغنج کسی باشد که در سخن گفتن آب از دهانش رود علنجی زنبور سرخ

٢١ **غلج** کرهی باشد که آن را شوان کشاد **توتنج** راه باریک باشد
که دران بدشواری توان رفت **فرهنج** فرهنگ و ادب باشد
سارنج مرغکی باشد کوچک **آهنج** بمعنی کشیدن باشد **تنج**
پیچیدن و فراهم فشردن **کنج** دفینه باشد **آرنج** بندگاه دست
باشد میان ساعد و بازو **کرنج** شونیز باشد یعنی سیاه دانه

باب الخا **تاخ** درختیست
که او را سوزانند و آتش او در ماند چنانکه ◦ عشق آتش تیز و هیزم
تاخ منم کر عشق بماند اینچنین واخ تنم **سنگلاخ** سنگستان باشد
چنانکه فردوسی گوید ◦ شگفت آیدم زین جهان فراخ
چگونه گزید او یکی سنگلاخ **دیولاخ** جای درو دشت و از
آبادانی دور چنانکه عنصری گوید ◦ چرین دیولاخ اکنون پهلو
بتن فربه میان چون موی لاغر **درواخ** آن بود که از بیماری
بیرون آمده بدرستی سیه باشد چنانکه رودکی گوید ◦

٢٢ چو که نالنده تر و گستاخ شد ◦ در درستی آمد و درواخ شد
باخ مردم دون همت و سیم ناسره را گویند چنانکه عسجدی گوید ◦
چون شد حکیم ساده جوانمرد و دل فراخ ◦ یک پیرزن خرید بیک
مشت سیم باخ **شخ** زمین سخت باشد که از سختی از و گیاه نروید
و بر دامن کوهها باشد چنانکه بوشکور گوید ◦ خرامیدن کبک بینی بشخ
تو گویی ز دیبا فکندست نخ **نخ** بمعنی گستردنی چنانکه در بیت گذشت
و نخ دیگر بتار رشته بی تاب چنانکه عنصری گوید ◦
همو فاخته و دخته با نخ ◦ بدگهر هست هیزم دوزخ **نخ** دیگر
ریسمانیست که رنگرزان رنگ کنند چنانکه فردوسی گوید ◦
طراز ین همچون طراز نخم ◦ تو گویی که در پیش آتش یخم
ژخ آواز حزین باشد چنانکه منجیک گوید ◦ بوی برانگیخت گل چو عنبر اشهب
زانکه برانگیخت مرغ با ژخ طنبور **اژخ** بتازی ثؤلول باشد که از
تن مردم برآید چنانکه کسایی گوید ◦ از ز آستی تو خشم خوری دانم

بخنج بمعنی ضعف چنانکه فردوسی گوید
چو بشنید ... سخن ... بخنج
... بخندید ... بکوه ...

بربام چشم سخت بود ازخ وخ کیاهی باشد که ازو فرش بافند
ودوخ و لوخ ولخ نیز گویند چنانکه شاکر بخاری گوید ـه
روی مرا گر دو زرد زرد تر از زعفران ٭ کردن من عشق کرد نرم تر از فرش وخ
شوخ اشنان بود که چرک از جامه برد و چرک را نیز شوخ گویند
چنانکه خسروی گوید ـه اگر شوخ بر جامه من بود
چه باشد دلم از طمع هست پاک ٭ شکوخ کسی باشد که در رفتن بسر در آید
و از افتادن خود آگاه دارد چنانکه فردوسی گوید ـه
بدر رفت برسان و شکوخ ٭ بسر بر همی زد سنان دکلوخ
انجوخ چین که بر روی و بر تن مردم باشد چنانکه رودکی گوید ـه
من شدم پیر بدین سان و تو چون خته کمانی ٭ گر مرا سینه پر انجوخ تو خود هم
نه جوانی پخ و پوخ بتازی رمص باشد بر قره چشم خشک شده چنانکه
عماره گوید ـه همواره پر از پخ استان چشم فراخی ٭ گویی که دو
بوم اینجا در خانه گرفته سپیخ راست باشد چون ستون و یا چون

سنان و سپیخ نیز گویند چنانکه فردوسی گوید ـه
خم آورد پشت سنان سپیخ ٭ پر آورده بر کند مشاد میخ
میدخ اسپی باشد جنگی و تند چنانکه منجیک گوید ـه
تو بید خی و همی نبی مخ ٭ بر کره توسن تحاره مخ لکامی بود
سنگین که بر سر اسبان و اشتران کنند تا رام شود چنانکه فردوسی گوید
ـه مخی بر سر اسب سرکش نهاد ٭ جهان آفرین را بسی کرد یاد
پخ پیچیدن و باکسی کوشیدن بود چنانکه فردوسی گوید ـه
بپیچید بایل آن رستم نامدار ٭ به نیکی کن از وی سخن را بیاد
کاخ کوشک باشد و جایگاهی که بر باغ تماشا گاه باشد چنانکه فردوسی
گوید ـه بکاخ اندرون بزم گسترد شاه ٭ بشادی همی خورد می کهنه خواه
سرشاخ چوبها باشد که بام خانه بدان پوشند چنانکه تشلیخ
سجاده بود در پرده در خانه چنانکه ابوالعباس گوید ـه
این سلب من بین در ماه دی ٭ ژنده چو تشلیخ در کیستار

گنخ آنست که برشتی او را لونی کنند و طفلکان را بترسانند ◦
چنانکه فرخی گوید ◦ خود را بنهان بگوشه بنشانم ◦ تا طفلک نفس را ز خود بترسانم
ژخ بمعنی زار و حزین باشد فلخ و سنج چرک باشد کنخ کشک باشد
نخ زیلوی روی باشد ناچخ سنانی باشد سر او دو شاخ مثل
رو بین چرخ چند معنی دارد چرخ فلک و چرخ پرزن و کمان سخت
و گریبان جامه و کمان چرخ و چرخ زدن فلخ ابتدا کارها
پرنداخ سختیان ستاخ ساج بود چخ بخشدن کخ نازو
اندرواخ معتاد چاخ بترزن

باب الدال

راد کریم باشد چنانکه فردوسی گوید بیت
زشاهان کسی ستایش تراست ◦ دل پاک راد و نمایش تراست
فترد چنان باشد که حری از هم بدرند چنانکه بخردی گوید ◦
خود برآورد و بازو ویران کرد ◦ خود طرازید و باز داوش فترد

زند پیلان قوی هیکل را گویند چنانکه اسدی گوید ◦
دو بازو بزنجیرها کرده بند ◦ بهم بسته در پای پیلان زند
راود پشته و فراز و نشیب را نیز گویند و آب وان دسنره
چنانکه عسجدی گوید ◦ الا تا زی از کوه بدیدست دره ارسند
که اندر بدی است سه و برشخ و راود کبد لحیم کردن باشد
دقیقی گوید ◦ از آنکه مدح تو گویم درست گویم و راست
مرا بکار نیاید سریشم و کبدا آورد و ناورد جنگ باشد چنانکه
فردوسی گوید ◦ نهادند آوردگاهی بزرگ ◦ دو جنگی بکردار غرّان گرگ
جغد کوف و کوچ نیز گویند چنانکه فردوسی گوید ◦
بموبد چنین گفت دهقان سغد ◦ که بر ناید از بیضهٔ باز جغد
فغند جست و جستن بود چنانکه لادی گوید ◦
هم آهو فغندست و هم تیز تک ◦ هم آزاده خو مطوع و تیز تک
پژاوند چوبی بود که در پس در نهند چنانکه دقیقی گوید ◦

دل از دنیای دون بر دار و بنشین • در خانه به بند او در بند
نورد پسند باشد چنانکه کسائی گوید ❊ نورد بود دم تا در دمن مورد
برای درد مرا ترک نمی پرورد شابورد ناله باشد و طوق گریبان را گویند
چنانکه ادیبی گوید ❊ ماه از رخسار تابان تو یاد میدهد • ناله از طوق گریبان تو
یاد میدهد اروند رود دجله چنانکه فردوسی گوید ❊
اگر پهلوی ران دانی زبان • بتازی تو اروند را دجله خوان
نوند پیک و خبر آور بود چنانکه فردوسی گوید ❊
پیابان گرفت و ره پیرمند • همی رفت پویان بسان نوند
میربد قاضی گبران باشد چنانکه فردوسی گوید ❊
❊ چو برداشت پرده در میربد
سیاوش لرزان همه بد زبد رد دانشمند و عالم
باشد چنانکه فردوسی گوید ❊ یکی انجمن ساخت با بخردان
هوشیوار و کار آزموده ردان اورند بها و زیبایی

بود چنانکه فردوسی گوید ❊ سیاوش را چو فرزند بود
که با فر و با برز و اورند بود فرغند گندها باشد چنانکه
فردوسی گوید ❊ ز کشته جهان گشت فرغند وار • بجای دگر
خیمه زد شهریار ترغند زرق و محال باشد چنانکه دقیقی گوید ❊
با هنر او همه هنرها یافه • با سخن او همه سخنها ترغند
دند ابله و بی باک و خودکام باشد بوشکور گوید ❊
بخوان انکه زین یکی دندرا • ز همسایه کامان تنی چند را
بیوفید یعنی بلرزید چنانکه فردوسی گوید ❊ بیوفید دشت و برآمد خروش
تو گفتی همی کر کند نعره گوش زغند بانگ یوز باشد که
به تندی زند چنانکه رودکی گوید ❊ گرد روبه یوز واری یک زغند
خویشتن را رود تیر بیرون فکند میزد مجلس بزم و شراب باشد
چنانکه فرخی گوید ❊ مریخ روز معرکه شاها علامتست •
چون زهره روز میزد و آرامگاه تو برد آن باشد که گویند از راه

۲۹ ازراه دور شو چنانکه اعامی گوید ۰ بی ره نروم تا م نگویند براه آی
بره نروم تا م نگویند ذره برد **خرد** کل و ش باشد خسروی گوید
۵ از کجا سر در کشید چرخ ۰ باز تا که فرو برد بخرد
پژند چوب تکه زنگرزان بدان جامه سرخ کنند چنانکه فردوسی گوید
۵ نه کرباس باشد بسان پرند ۰ نه هم رنگ گلنار باشد پژند
پرند و **پرنیان** جامهای ابریشمین باشد که بخطای می بافند و در او صورتها نگرد
چنانکه فردوسی گوید ۵ دو صد جامه از پرنیان و پرند
بدو داد و بو کند رای فکند **غند** گرد و فراهم آمدن و جمع باشد
چنانکه فردوسی گوید ۵ پیاده ز کشتن نمانند کند
که ایشان همیشه نباشند غند **نزد** بن درخت باشد کسایی گوید
۵ مردم اندر خور زمانه شدست ۰ نزد چون شاخ گشت و شاخ چو نزد
نوند پیک باشد فردوسی گوید ۵ پیابان گرفت و ره میر مند
همی رفت پویان بسان نوند **نژاد** اصل و تبار باشد اسدی گوید

نژاد

۳۰ نژاد شهان جهان کم مکن ۰ مکن خاندانی که باشد کهن **آورد** کوشیدن بود بجنگ
چنانکه فردوسی گوید ۵ هم آورد او بر زمین پیل نیست ۰ چو گرد پی اسپ او نیل نیست
فرزد سبزهٔ تازه و آبدار بود چنانکه فردوسی گوید ۵ فرو شد ز کیوان ترا اورمزد
برخشایی لاله اندر فرزد **پکند** نام قدیم سمرقند است چنانکه فردوسی گوید ۵
سپهدار ایران به پکند بود ۰ بسی گرد او خویش و پیوند بود **سند** چراغدان باشد
چنانکه فردوسی گوید ۵ فرستاده گفت ای خردمند مهتر ۰ فرستاد کانرا که نام سند
اوند کوزهٔ آب بود که بیاو نزند **اوند** دیگر ربان بود **دیرند** دلشاد
بود **فرکند** چیزیست که از جایی بجایی خیرد **فرزد** سبزهٔ تازه که در زیر آب
روید **گرد** مبارز **گرمند** شتابناک **الکند** و غنج و نم و مغاک یکی بود
سیلاکند سیل که در دامن کوه ایستد **فنود** کسی که در نثار باز ایستد
فعند چه باشد **کند** پای بند **خسپاند** یعنی کاوین و نخوده باشد **رند**
منکر عظیم بود **راود** دست بسته **تند** تنگ **فلخود** و **فلخیده** دانهٔ انگور
فعند اندوخته **کند** بار خفته بود **وند** صفه **شند** مغاره مرغ باشد

خرند گیاهی باشد که باشان ماند که بدان جامه شویند ؟ بسخن حق بود
میربد آتش پرست کهبد رئیس ده باشد سپهبد سالار
کند انجام بود شابورد خرمنگاه بود نورد جولی که جامه
برو بپیچند نخجد سنگ آهن زن خرد خره باشد
گزند خشم بدکه بکسی رسد ترند تیز و سخن بیهوده باشد
پرند برقست سجد وسجا وسجاد وسجام سرمای زیانکار
بود کجاغند جامه جنگ باشد پروهه امتحان و صبر نیز
باشد چنانکه فردوسی گوید بیت کانی جهان بود کور ایدر
پژوهه همی تا چه دارد پسر زغند بانگ یوزه باشد چنانکه
بوشکور گوید ؟ کرد روبه یوز واری یک زغند
خویشتن زار و درّ سرون فکند فرکند ابکیری باشد که آب
در وکنده شود بهرامی گوید ؟ چگونه راهی راهی دراز ناک و عظیم
همه سراسر سیلاب و جاره و فرکند عید زنی باشد که بد دشنه گی

بود هند و بیاشد ابو العباس گوید ؟ زنم بر نکد جو عروسی که عید آمده بود
باز آن شوی بر بدش بپیمود ز بنباز کنند بیلی بود چنانکه همو گوید ؟
مرد دهقان برفت و اوردش کنند ؟ چون همی بهمان درین خواست کند
تند و خند چون یار و مار چنانکه اغاجی گوید ؟ هرچه ورزید ند ما را سیان
شد بدست اندر بساعت تند و خند بند زغن باشد غلیواج گویند فرخی گوید
تا نبود چون همای فرخ کرکس ؟ تا نبود همچو باز چشین بند یاکند
یاقوت بود شاکر گوید ؟ کجا تو باشی باشند بی بها خوبان ؟ جبیت را چه خطر
هرکجا بود یاکند اینند همچو اند باشد یعنی شمار مجهول رودکی گوید
؟ جهان اینست و چونین بود تا بود ؟ وهمچونین همین اینند یارا
اورمزد مشتری و برجیس نیز گویند دقیقی گوید ؟ بلند کیوان با اورمزد و با بهرام
زماه برتر و خورشید و تیر با ناهید فلغند پرچین دیوار است چنانکه گوید ؟
سیم برد غلبه صبر چو کنم ای دوست ؟ غلبه برد و نشست بر سر فلغند
بشکرد یعنی بشکند فردوسی گوید ؟ اندیشه از و هر کجا بگذرد ؟

بیک زخم مرپیل را بشکرد • برازد وزیبد بکبیت چنانکه فرخی گوید
کر سیستان نازد بر شهرها برازد • میر نی سیستانیم زیبد که خواجه مفخر

باب الذال بعضی گویند ذال در
فارسی نیامد اما قیاس اینست که امد باشد آباذ آن تیت
محکم گوید • آباذ بران سی و دو دندانک سیمین • چون بر درم
خرد زده سیم سماعیل بنلاذ بنیاد باشد چنانکه فلاوی گوید
• لاذ را بر بنا تو محکم نه • که نگهدار لاذ بنلاد ست
لاذ چیزی بود که بن دیوار بدان بخت کند عنصری گوید •
بپای بیت کنند بر کشیده گردن شیر • بدست رخنه کنند لاذ آهنین دیوار
لاذ دیگر دیبای سرخ بوم باشد نهاریذ چنان باشد که گویند
بر تسید چنانکه طحاوی گوید • کبت گوی که نیم کفته گل است
می نوشش انور و بنفشتی • زلف گوی از آن نهاریذ است
بکله سوی جمش رفتی واشاذ عطا و هدیه باشد چنانکه عنصری

وز رودکی گوید
بغرید و داشن ذو داون بدروی
همیشه گرزنهار رنجی جیوی

خواستم تا بباز داشادنش • بدر انجا من فرستادش باذ
بادیست که بهم بر پیچد و خاک را بهم بر آرد و در روی زمین میرود
و دیگر باره بلند گردد بتازی زبعه گویند و بفارسی گردباد و دیو باد
گویند چنانکه فردوسی گوید • در افتاد ناگه درو گرد باذ
بزد گرز برپشت او کیقباد بالاذ اسپانی باشند که جنیبت کنند
چنانکه فردوسی گوید • به پیشش زبالاذ هفتاد و پنج
که در کارگاه امدندی بگنج • و معنی خنج در حرف جیم گفته آمد که سود است
بهره و منفعت حکاذ سرکوه بلند باشد چنانکه فردوسی گوید •
بیامد دوان دیدبان از حکاذ • که آمد سپاهی ز ایران چو باذ
زشت یاذ بدگوی باشد و کسی که از پس کسی سخن زشت و بدی اواد خواهد
بتازی غیبت گویند چنانکه فردوسی گوید •
کنند هرکه او هست از دیو زاذ • بنزدیک رستم مر از زشت یاذ
بیجاذ بیجاده بود چنانکه خسروی گوید •

یکره که چو بیجاده شده آن رخ زیبا ◦ باده خوران صافی بر گونه بیجاذ

ساذ ساده بود چنانکه فردوسی ه درختان گشته نداریم یاد

بدندان بید نیم کردند ساذ بلکفد رشوت باشد ابو العباس گوید

بو الحرب باد یار تا از مرو تا نشابور ◦ سوگند خورد و کرده بلکفد او نخوردی

غنوذ آسایش در خواب شدن قنوذ آرام و آسایش

و پناه گرفتن بکسی باشد چنانکه فردوسی گوید ه فنودم بتبت ای شه کامران

غنو دار تو دایم که باشم دران قنوذ دیگر کسی باشد که اندر گفتار

و کردار و رفتار همی کند و ناگه باز ایستد چنانکه رودکی گوید ه

همان مرغ مانم که دوشینه شب ◦ ازان شاخ بر شاخ دیگر قنوذ ◦

غنوذ دیگر بخواب شدن باشد چنانکه بوشکور گوید ه

بنا پارسایی مکن غنوی ◦ بیارم نکو گفت اگر بشنوی

پوذ پوذینه نیز گویند و آن خفا شده در حرف ف گفته شد یعنی سوخته

که آتش از آهن در و افتد و بترکی قاو گویند چنانکه منجیک گوید ه

کر بر فکند کرم دم خویش بکور کرد ◦ کی پوذ زکوکرد زبانه زند آتش

وراروذ آن طرف شرق آب آمو باشد فردوسی گوید ه

اگر پهلوانی ندانی زبان ◦ ورارود را ماورا النهر خوان

بهبود چیزی باشد از تف آتش زرد و سیه شده نزدیک بسوختن

چنانکه کسایی ع بخواهم سوختن آخر که هم اینجا به بهبود دم ◦

بشکلیذ نشان رخنه سر انگشت و ناخن باشد چنانکه کسایی گوید

یاسمن لعل پوش سوسن گوهر فروش ◦ بر زنخ مه لعوش نقطه زند بشکلیذ

بخیذ یعنی بخندید بر روی کسی چنانکه بوشکور گوید ه

سبک زن سوی چاکرانش دوید ◦ برهنه باندام او در بخید

شیذ آفتاب است فردوسی گوید ه بدو گفت از آنسو که تابنده شید

بر آید یکی پرده بینم سپید مانیذ کارها چون سخنی ناگفتنی

و کاری ناکردنی چنانکه رودکی گوید اسب طبع تو چنان است بل قوی تر از آن

زآلت سخن آید همه می مانیذ ویذ کم بود و هیچ و ویدا رودکی گوید

۲۷ عمری که مرآن تراست سرمایه ۞ وینست که کارها بدین زاری

ناهید زهره باشد دقیقی گوید ۞ ناهید چون عقاب فرا دید روز صید ۞ کشتی درست ها روت از بند رسته شد خشنود پیراسته

ناخشنود ناپیراسته آباد معمور نژاد اصل و نسب شخود چیزی که بناخن بکاوند نهاذ رسم طپید چیزی که از جای برخیزد

شمید بیهوش بود و هوشمند نیز گویند نوید نوارد و نوید دیگر خبر خیر باشد خلوذ پنبه دانه خاذ زغن باشد لاذ جامهٔ پرنیان

نیاذ دیوار مهره باشد سرواذ شعر و رجز باشد حکاذ دیگر تارک سر باشد شمشاد آب سیاه باشد و درختی که از چوب او شانه تراشند چنانکه شاعر گوید ۞ شمشاد را ز زلف تو کوتاه بود دست

وستش مباد هر که ازانچوب شانه ساخت

باب الرّاء نوخار نام

بتخانه ایست در چین و گویند شهریست بترکستان که از دها برو بان

در وی بتخانهاست

۲۸ بسیار خیزند چنانکه فردوسی گوید ۞ بنوخار در ماه رویان بسی

چنان شهر و مردم نه بیند کسی بهار بتخانه بود رودکی گوید

نرویید چو روی تو گل اندر بهار ۞ نباشد بخست بت اندر بهار

بهار دیگر اردیبهشت چنانکه در همین بیت مصرع اول گل اندر بهار گفت شاکار بیکار و کار فرمودن کسی را بی مزد چنانکه فردوسی گوید

گناهی ندارم نهانه نهی ۞ چو شاگردش کار چندم دهی

تار چند معنی دارد جمله معروفست تاریکی و بمعنی یکتا و دیگر میان سر را تار گویند و تارک نیز چنانکه فردوسی گوید ۞

زدن مرد را تیغ بر تار خویش ۞ ه از باز گشتن رگفتار خویش

ناهار ناشتا بود چنانکه فردوسی گوید ۞ کسی که چیزی نخورد، باشد

آرزو ۞ نهادند خوان و بخندید شاه ۞ که ناهار بودی همانا براه

آهار چیزی باشد که کاغذ مالند چنانکه هم فردوسی گوید ۞

یکی تیغ آهار داده بخون ۞ بزد بر سر خصم و شد سرنگون

تار دیگر تاریک باشد اسدی گوید ۞ چنان تاریک شد از ابر ...
ز بس تیرگی ...

پور پسر باشد چنانکه فردوسی گوید ۞ یکی پیر بد پور او بود پیر
...

نهار بمعنی بجد و اندازه بود چنانکه رودکی گوید ~
گنبدی نهار بر برده بلند ٭ نش ستون از زیر نه بالاش بند
شنار شناو باشد چنانکه بوشکور گوید **بیت**
پدر گفت مردی سوی رودبار ٭ برود اندرون شد همی بی شنار
پسنار جایی بود در میان دریا و در میان رودها آبش
تنگ بود و گرداگرد او آب بسیار و اگر کسی شناو نداند همانجا
بماند چنانکه فردوسی گوید **بیت** چنانم ز اندیشه بی غمگسار
که مردی بود مانده اندر پسنار **خشنار** مرغیست آبی بزرگ
تره گون چنانکه دقیقی گوید ~ گران کردار گو مردم رباید
عقاب تیز زباید خشنار **غنجار** سرخی باشد که زنان
بر روی مالند و گلگونه نیز گویند چنانکه فردوسی گوید ~
ذاوان بروی‌شان ز غنجار رنگ ٭ سرودی همی گفت بر نای و چنگ
شمشار چوبیست راست درختش بلند و ستبر چنانکه زینبی گوید

فری و آن قد و زلفینش گویی ٭ فرو هشتست از شمشار شمشاد
قیاوار شغل باشد عنصری گوید ~ مهر ایشان بود قیاوار رم
غمشان من بهر دو بکبار م **شیار** زمین باشد که بهر تخم بکافند
چنانکه عسجدی گوید ~ صحرای سنگ روی که و سنگلاخ را
از سم اسپان و گوزنان شیار کرد **زواد** کسی باشد که خدمت
زندانیان کند فردوسی گوید ~ که بیژن بتوران به بند اندر است
زوارش یکی نامور دختر است **بیت** **اشکوار** بریدی باشد که با نامه
رود چنانکه عنصری گوید ~ تو گویی زانسر ایشان همی
فرستد بدو آسمان شکرار **پسنار** ای کلناک بود چنانکه کشتی درو
نشیند عنصری گوید ~ ز ما بیجان کشتی بادسار
که لرزان بود مانده اندر پسنار **گوکنار** خسی شش باشد فرخی گوید
~ گوکنار از بس فزع در دیمه بخوابی شود ٭ گر ببیند سایه شمشیر تو بر گوکنار
پاستار چون لفظ فلان و بهمانست چنانکه رودکی گوید ~

٤١ مادام نرد و بیسکی و بهان و پاستان • ای خواجه همین که تو بر بیدی شمار
کیار کاهلی باشد چنانکه رودکی گوید ه مردم دور اندر اغالید کار
پیش او و بیستان همی زد بی کیار **سپار** بزبان ماوراء النهر خرخشت
انگور باشد و **سپار** دیگر آهن گاو بود که زمین درآرد و خوب او را میتش
خوانند و سرش گژ بود و دست بروی نهند چون زمین بکاود چنانکه
فردوسی گوید ه چو این راه دشخوار دانی که بیاز
بزیر پی اسپ من شد سپار **سنگسار** رجم کردنست که گوید رودکی
ه طاعت تو خو نماندست براگنیس کم نماز • سر بباید بی نسک بیماو درا
گر دباید سنگسار **پیشیار** آب بیمار بود که در قاروره پزشک ببیند
و کسی را که بر سر بیمار بود و مردو را نیز گویند چنانکه فردوسی گوید ه
پزشک آمد و دید پیشیار شاه • سوی تندرستی نشد کار شاه
و چنانکه لبیبی گوید ه تو رو بخوشی نه و میند بیش • چون بود در دست پیشیارت
سوسمار جانوریست بر شکل راسو و در عرب او را ضب زنند تا ذبه شوند

٤٢ بتازی او را ضب یا خیب گویند چنانکه فردوسی گوید ه
دران که گرفتار مردی برار • نبد خورد ایشان بجز سوسمار
کرکر نام خدای بزرگ است و کوکر نیز گویند دقیقی گوید
ه چو بیچاره گشتند فریاد خواستند • برایشان ببخشود یزدان کرکر
ژاغر حوصله مرغ بود عنصری گوید ه
خورند از آنکه نماند من ملوک زمین • تو از پلیدی مردار
پر کنی ژاغر **اقدر** برادرزاده و خواهرزاده باشد چنانکه
بوشعیب گوید ه کش سیاوش اقدر و جمشید جد **پیکر**
صورت باشد چنانکه عنصری گوید • الا تا همی تابد برجیس کوکبی
الا تا بماند بر خاک پیکری **کیفر** دو معنی دارد یکی پشیمانی
دوم کینه دیرینه خواستن و در ماوراء النهر کیفر تغاری باشد
که نایژه دارد از بهر شیر و دوغ چون پر شود از آن نایژه در
جای دیگر کنند و فردوسی در شعر این معنی میخواهد ه

زر معروفست و زر دیگر نام زال زرست و پیر سالخورده را
نیز گویند چنانکه دقیقی گوید ـه چه در نوبهار و چه در تیرماه
جهان گاه برنا شود گاه زر کردر تیغ کوه باشد عنصری گوید
خوارزم کرد لشکرش ابکری هنوز ـه بنی علم علم تو بهر دشت کردری
آور یقین باشد فرخی گوید ـه کرده دیگر گشتنی که این ست را
بر آسمان برین بود جایگاه آور پرنداور تیغ جوهردار باشد
چنانکه فردوسی گوید ـه بینداخت تیغ پرنداورش
همی خواست از تن ربودن سرش نشتر بسیار خوار و کاهل بود
شاکر گوید ـه بر دل بکن مسلط گفتار هر دو نشتر
در هر کجا پسند دا افلاک جز تراسر کدیور برزگر و دهقان را گویند
رودکی گوید ـه در ده او را صد کدیور پیش بود
ان کجا بر کارشان گشت و درود کدیور دیگر بمعنی خانه باشد
چنانکه عنصری گوید ـه گرچه جهان در و کده بیکرانست بیت

که چون بچه شیر پروری ـه چو دندان بر آورد کیفر بری
اینجا معنی پشیمانی است و بمعنی کینه خواستن گوید ـه
بر دشمنان چون بکیفر شدی ـه بآیین سالار دگر در شدی
زنبر چیزیست که از گلیم یا از سپیدی سازند دو سر داشته باشد
و بدو کس از زمین بر گیرند دقیقی گوید ـه کنون کشته و سوخته خانمانشان
همه باز برده بتابوت و زنبر برگر طوق باشد دقیقی گوید ـه
عدو را از تو بهره غل و پابند ـه ولی را از تو بهره تاج و برگر
اختر ستاره باشد و فال نیک را نیز گویند عنصری گوید
همیشه بزی تا بود ماه و خورشید ـه همیشه بمان تا بود چرخ و اختر
اخگر آتشی باشد که آب بر و ریزند انگشت شود عسجدی گوید
اخگر هم انگشت ولیکن نه چون چراغ ـه سوزن هم آهنست ولیکن
نه چون تبر سوگوار ماتم زده باشد چنانکه چنانکه ادیبی گوید ـه
فلک کرده زین سوگ جامه کبود ـه سرشک از ستاره روان کرده رود

از بند کانش برکن را کدیوری **پد اندر** شوی ما در باشد
چنانکه لبیبی گوید ٥ از پدر چون از پدندر دشمنی بیند چنانک
ما دراز کینه برو ماند مادندر شود ٥ و بدین معنی **مادندر** زن
پدر باشد **دختندر** دختر پدر باشد و پسرش **پسندر** باشد ٧
خاور مغربست چنانکه عنصری گوید ٥ چو روزی که بودش نگار در
هم از باختر برزند باز تیغ **باختر** مشرقست عنصری گوید ٥
چو تابنده خور سر زد از باختر ٥ دواج سیه شد سپید آستر
کنداور مرد پردل و مرد میدان باشد فردوسی گوید ٥
همان یاره و تاج و انگشتری ٥ هم آن طوق و هم تخت کنداوری
خنیاگر مطرب باشد فردوسی گوید ٥ یکی از خوش مجلس آراستند
می و مشک و خنیاگران خواستند **خلیاگر** مطبخی را گویند چنانکه
هم فردوسی گوید ٥ یکی خانه او را بیاراستند ٥ بدیبا و خلیاگران خواستند
شمر آبگیر و جایی که آب کم ایستاده باشد چنانکه دقیقی گوید

چنانکه رودکی گوید
[illegible] جان سرکشیده بود
چو باختر [illegible]
[illegible]

جو آب اندر شمر بسیار ماند ٥ زهومت گیرد از آرام بسیار
هسرنج باشد نقی گوید ٥ پیش من روزی از آن شعر یکی دو بیت بخواند
زانزمان باز هنوز این دل من پر هسرنج است **کر** توان باشد دقیقی گوید
خجسته مهرگان آمد بنو شاه جهان آمد ٥ بباید داد داد او را بکام دل
بهر جیت کر **باذغ** جایی که باد در و جهد و باد گیر نیز گویند چنانکه
خسروانی گوید ٥ بگه که تیره بگردد جهان بسوزد چو دوزخ شود باذغ
نسر سایه گاهی باشد رودکی گوید ٥ دور ماند از سرای خویش و تبار
نسری ساخت بر سر کهسار **سمندر** مرغیست که در آتش باشد
شاکر گوید ٥ بآتش درون بر مثال سمندر ٥ بدیدن آب اندرون چون نهنگان
جدر شتر چارساله باشد چنانکه منجیک گوید ٥ چگونه جذری
جذری که چار پستانش ٥ هنوز هیچ کهی بوی باگرفته لبن
مهر نام خورشیدست فردوسی گوید ٥ چو از چرخ گردنده بگذشت مهر
بیاراست روی زمین را سپهر **خسر** پدر زن بود شاکر گوید ٥

٤٧ تازیانه دوتا چو کیر خر ۰ موزه اندر شکسته چون کس خویش
غرده خایه بود رودکی ه پیسی و ناسور کون و کج پای
خایگان غر داری چون درای سُغر جانوریست چند سگی
خارها بر تن او رسته بود چون ددکها هر کس که قصد او کند
اندرا چون تیر بر آنکس زند و برنغره و تشی نیز گویند بوشکور گوید
ه چون سُغُر سر همه پُر سیم درکه رفتارم ۰ بشعر مانم کز بار کس
انداز و تیر خژ گل تر سخت بود چنانکه عنصری گوید ه
دلش بکبرد از این کوه و دشت و بیشه و رود ۰ سرش بپیچد از این
ابکند و کوه و خژ خنور اسباب خانه باشد چون کوزه و سفالین
و کاسه و آبگینه و هرچه بدین ماند چنانکه عنصری گوید ه
و اندر اقبال آبگینه خنور ۰ بپاشاند از تو عدو بلور
تندر رعد بود تندور نیز گویند چنانکه فردوسی گوید ه
بهار است و باران و تندر بسی ۰ درستیم نزدیک خسرو کسی

باوسار

٤٨ باوسار پسبکر باشد چنانکه اسدی گوید ه
کس از باوساری دلاور مباد ۰ که بد هر سر از باوساری بباد
برخور بمعنی شریک بود چنانکه فرخی گوید ه
ز بس عطا که دهد هر کس از عطاش بستد ۰ گمان بری که مر او را شریک و برخورد است
کندور کنور و کندله و کندو نیز گویند حزی بود خم کردار تا بخته
از گل سازند و غله درو کنند رودکی گوید ه
از تو دارم هر چه در خانه خنور ۰ وز تو دارم گندم و جو در کنور
ستیر شش درسنگ و نیم بود چنانکه فردوسی گوید ه
خدنگی که پیکان او ده ستیر ۰ ز ترکش برآورد مرد دلیر
تبیر و تبیره دهل باشد رودکی گوید ه
پس تبیره زد بنزدیک درخت ۰ هر کسی با کلی بختی بند تخت
تیر چند معنی دارد یکی تیر کمان و تیر خانه و تیر ماه و تیر عطارد
بمعنی مرتبه و مقدار و تیر بمعنی نصیب چنانکه عنصری گوید ه

٤٩ اگر به تیر مه از جامه پیش باید تیر چرا درخت برهنه شود همی به تیر
و تیر بمعنی عطارد رودکی گوید نامش عطارد و آنکه بخوانیش خود
دبیر نامش یکی عطارد و نام دگرش تیر شزیر یعنی خوب چنانکه
دقیقی گوید ای مفخر آل اردشیر ای مملکت را ناگزیر
وی همچنان چون جان و تن و آثار افعالت شزیر ژکور زشت و
بخیل باشد رودکی گوید چرخ فلک هرگز پیدا نکرد
چون تو یکی سفله و دون و ژکور خنجیر بوی استخوان و پشم سوخته
و امثال این چنانکه خسروی گوید میان معرکه کشتگان بخیزد دود
ز تف آتش شمشیر و خون خنجیر زریر گیاه زرد است که
رنگرزان بکار برند عنصری گوید دل و دامن تنور کرد و عذر
سرو و لاله که باغ کرد زریر آجیر زیرک و پرهنر بود چنانکه
دقیقی گوید ترا نخوانم جز کافر و ستمگر از آنکه
بد نمودن من کرده کار و آجیری آر اره باشد فردوسی گوید

٥٠ زمین بش دارم ز جمشید فر که بربد بیور میانش به آر
و اکمر پوستین دوز باشد ابوالعباس گوید
نهاده روی بحضرت چنانکه روبه پیر به تیم و اکمر اندراز در تیماس
کفشیر لحیم باشد که آلت مس و برنج بدان بندند عنصری گوید
ولیکن روانم ز تو سیر نیست دلم چون دل تو بکفشیر نیست
بیور پهلوان باشد چنانکه فردوسی گوید
کجا بیور از پهلوانی شمار بود در زبان دری ده هزار
دوپیکر جوزا افرافسار حمل کرده خنبر و کرد و کار آماده و کار ساخته
چرکر یعنی آر بن دندان تیشر میکائیل بشار سیم کوفته
و هرچه بکوبند انبر اشتر دو کوهان خشمه و کومار استسقا
باشد کهر اصل باشد سپهر آسمان بود زار زاری کردن بود
زکاور باره ژغار سخن بد باشد زغار نان کاورس و
زمین نم ناگذاشته خنجیر بوی کباب زبکر باد درخیک

ده هزار

۵۱ کردنست سکوور و باره اسپ بود زنبر باشه
فزر پراکنده باشد وغور تهو کنور وکنده ابر و رعد
وار کریخت شذیار زمین سشیار کرده انبر انسر باشد
که کار آسیا کند وفور تهو و کبک کوچک باشد
ابکیر حوض باشد کلنذر قوی وفربه باشد کبر خشان جنک
کنغشیر ارزیز باشد اژیر زور باشد کانور صداع بود
کیور مکر و دستان باشد بیوار اجابت باشد فرغز
خوی و عادت باشد اغاره ترشح بود کانار شاخی
که از بن درخت بر آید که از اپی جست کویند کاوژر وکبذی
هر دو یکی باشد کاوکور مبارز بود کیغر دیگر سبوی کردن
شکسته بود کنجار کسبه روغن کشیده وکنجاره نیز کویند
کردر زمینی که بکارند فغفور پادشاه چین افسر تاج باشد
شخلیل پیرمای بخت بود شهریار سلطان سلاطین را کویند

۵۲ شابکار پادشاه بود آذر راستی بود سکرار پیچ کند
بود سنتار آهنی باشد بازکردیده خنور کاو و دوش
تنور انکه طوفان ازو بر آمد مناور شهر بیت نزدیک
چین چتر انکه بر سر پادشاهان دارند شنار خیک پر باد
ثوار چوبی که بدان کاو و خر رانند سغر جانوری که در
شب برد انبر کلبتین باشد زنهار و آور یقین بود
زنهار دیگر صعب و عظیم و بی اندازه و فراوان ژغار
بانگ و فریاد باشد نستز سایه بود منجار پیراهنه بود
شو نمک طعم و بمعنی شر و شور و مشعله بود سورغ و سبی
باشد بازدیر چوبی بود که پیش دیوار شکسته نهند تا
محکم باشد یلار درخت سبز باشد جبیر سله باشد
لخور دهن بود زلور سغله باشد خونور خدنک باشد
نکاور و باره و بالای و نوند این همه اسپ را کویند دکور نیز

۵۳ باب الزاء نهاز پیشرو
گله خسروانی گوید ه من ز خداوند نیذ بیشم ایج
علم ترا پیش بکرم نهاز کواز چوبی باشد که بدان خر و گاو
رانند چنانکه فرخی گوید ه دو سپاه تا زنان پاستی براد
سر دشمن بکوفتی بکواز جواز هاون چوبین باشد که
بدان همه چیز کوبند فرخی گوید ه ای بکوپال گران کوفته بیلان زانشت
چون گرنجی که فرو کوفته باشد بجواز راز سرباشد چنانکه ادیبی سرداشی
گوید ه راز سربسته ما را برقیبان گفتی . اینچنین بود بما عهد تو در
راز دیگر دیوار اندرون باشد راز دیگر گلزار باشد طیان
گوید ه یکی تیر همه فاش کند راز حصار ورا بروقیر بود داروَ
بجای گلزار براز زیبایی بود چنانکه فردوسی گوید ه
برازد ترا گاه و تخت کیان . بتو شاد دم در این دودمان
گراز خوک نر باشد عماره گوید . گراز خوک زشت از زمین

۵۴ همی کاود . بدان که بیخ گیا را بر آورد ز زمین گراز دیگر
کوزهٔ سرتنگ باشد و قله نیز گویند چنانکه فافو گوید ه
با نعمت تمام بدرگاهت آمدم . امروز با گرازی و چوبی همی روم
گراز تیشی بود سخت بیشتر در بن زبان بود و لکشکور گوید ه
هرچه بخوردی تو گوارنده باد . گشته گوارش همه بر تو گراز
نغاز چوبکی که در میان شکاف هیزم نهند تا شکافته شود
ابوالعباس گوید ه ژاژ می خایم و ژاژم همه خشکه
خارها دارد چون نوک نغاز ماز شکافی بود که در جایی افتد
چنانکه اسدی گوید ه نزان مرغ گروی پر و از شید
تو زحمتش چل کوه پرماز شد کاناز خوشه رطب بود
چنانکه رودکی گوید ه من بدان آمدم بخدمت تو
تا برآید رطب ز کانازم بگماز شراب بود فردوسی گوید
بگماز بنشست پیروز شاه . همیدون از رکان ایران سپاه

خز قماش ابریشمی باشد چنانکه اسدی گوید ب
هزار استر آراسته کرد بار ز فرش خز و دیبهٔ شاهوار
برز جامهٔ پوشیدنی و هم گستردنی چنانکه فردوسی گوید ب
بدو گفت من خویش کرسیوزم • که از نام و از باب با برز و زم
تز مرغکی باشد خمیده پشت کوچک سبک نتواند پریدن
در گلستانها بیشتر بود چنانکه رودکی گوید ب
خوش لطیف آمد بگاه نوبهار • بانگ رود و بانگ کبک و بانگ تز
برز بلندی باشد و بالای بلند نیز گویند عنصری گوید ب
فرو کوفتند آنکه از البرز • نه نشان رنگ ماند و نه فر و نه برز
لغز لغزیدن باشد چنانکه عاجی گوید ب زشت مینی ز دیدگان من لغز
چون پا بنهم همی فرو لغزم **فلرز** خوردنی که در ازاری با دیگر بیند
و رنگ را نیز گویند چنانکه رودکی گوید • آن زن از دکان چون خوابانده
بس فلرز او بدستش در نها **بتفوز** مرغ را منقار باشد و مردم

چندانکه گرد بر گرد دندان بود و تبغوز گویند چنانکه رودکی گوید
ب دم سگ همی تو با تبغوز سگ خشک گشته کش نجنبد هیچ رگ
کاریز زیر زمین را گویند که آب کرزد کسائی گوید ب
سزد که دوزخ کاریز آب دین کنی • که زیر زیر بخواهد شدن ترا کاریز
چلویز شرطه باشد چنانکه طاهر گوید ب روا نبودی زندان دیندان
بسته نیم • اگر نه زلفک مسکین او بدی چلویز **خزبواز** مرغ شب پره
باشد **دمار** نعره باشد چنانکه ب فرخی بندهٔ تو بر در تو
از نشاط تو بر کشیده دمار **یوز** سخنی باشد که بآخر سخن گویند
چون جنگ یوز و رزم یوز چنانکه فردوسی گوید ب
زبهر طلایه یکی کینه توز • فرستاد با لشکر رزم یوز
یوز دیگر پارسی باشد که آهو شکار کند چنانکه معلوم است
توز بمعنی ورز باشد چنانکه گویند کینه توز یعنی کینه ورز **گریز** پهلوان
بغاز کنده که کفشگران بران کار کنند **نخیز** پیچیدن و غلتیدن

تز مرغکی باشد خمیده پشت رودکی گوید
خوش لطیف آمد بگاه نوبهار
بانگ رود و بانگ کبک و بانگ تز

وخزیدن بود اندرز پند و نصیحت باشد غوز پشت خم باشد گوز ٥٧
وگوژ نیز گویند چنانکه سعدی گوید ع راست نخواهد شدن
این پشت گوژ تموز تابستان باد روز عادت بود
براز زیادت پشیز فلس بود وانکه برشتهای دوید که
حکیم نظامی بدرم تشبیه کرده میگوید ه چنان کز بس درم ریزان شاهی
درم روید هنوز از پشتهای بغیاز شاگردانه باشد گریز گریختن
نخیز کمین گاه باز ارش و گز را باس باشد و گشاد و جانور
که بدان صید کنند گرز فریبه باشد پاغاز خنک باشد کاز
خانه بود که خار ریا درو دارند ناژ و نوژ و ناژو صنوبر باشد
پاژ خراج باشد دماژ بانگ و نعره باشد ژاژ گیاهیست که
که خار بسیار دارد و ازان تره دوغ سازند و در صحرا علف
شتر باشد و در بیشتر مواضع آنرا کنگر خوانند و سخن گلیتر را
ژاژ گویند غاژ مردم دهان فراخ را گویند فاژ و فاژه آسا باشد

حرف ژا
چنانکه فردوسی گوید ه
دران مرز بینی درختان ناژ
زمینش همه لاله زارست و ژاژ

٥٨ یعنی دهان دره کاژ احول باشد گواژ و گواژه طعنه باشد
باژ متحیر و حقیر باشد ژ سر عقبه باشد که راه بران افکند
باشند هاژ و دیگر اندوهگین و پشیمانی و خیره و خاموش بود
چنانکه فردوسی گوید ه چه می ترسی از رستم نامدار
چرا هاژ باشی تو در کارزار کاژ لوچ باشد و احول را کاج
چشم گویند چنانکه همو گوید ه بدو چشم کاج و برش بود کل
بیک پای لنگ و بیکدست شل ریژ آرزو و مراد بود چنانکه
هم فردوسی گوید ه ترا ریژ آنست که کشته شوم
درین آرزو من بسر میدوم قرژ هیچ گیاهی بود تلخ درد شکم را
سود دارد منجیک گوید ه وبحک ای برقعی ای تلخ تر از قرژ
تا کی این طمع بد تو که بکید سر ژ ژ عقبه باشد خسروانی گوید
ه سنر خوشت کسی را که بام او بود ه اگر سراسر کوه ژ آید اندرش

٥٩ کژ قند راست بود کژ دیگر تز بود چنانکه فردوسی گوید ـ
گژاغند ببرید و درع و برش ـ بخاک اندر آمد بماندم سرش
کلاش و کلاژه عکه را گویند بکژ دانه انگور بود بکش نیز گویند
باب السین پرواس چیزی
که بچیزی بسایی چنانکه بوشکور گوید ـ تا کی گوهرت شناسم
دست سوی دگر نپردایم هراس ترس و بیم بود فردوسی گوید
بیزدان هر آنکس که شد ناسپاس ـ بدلش اندر آید ز هر سو هراس
فرناس غافل و نادان باشد بوشکور گوید ـ ز جهان من بگانه فرنام
فرناس دیگر کسی را گویند که بخواب رفته باشد چنانکه عنصری گوید
ـ گفت نقاش چونکه نشناسم ـ که نه دیوانه ام نه فرناسم
تکس خوشهٔ انگور بود بهرامی گوید ـ آن تکس بین چنانکه یکی حبک پر نبید
سر بسته و نبرده بدو دست هیچکس پایس کسی که با بست باشد و مقید

٦٠ چنانکه دقیقی گوید ـ خدایگانا با من بشهر بیگانه
فزون ازین نتوانم نشست دستوری ـ و بمعنی بر جا ماندگی
نیز آمده چنانکه فردوسی گوید ـ جوان و توانا و گرز بدم
به پیری در اکنون چو پاکس شدم خپس خار و خس باشد
بوشکور گوید ـ بچشم تو اندر خپس افکنده باد
نه بینی تو این لشکر کیقباد لوس زبان بند و زبان خوش
کردن و فریفتن چنانکه عنصری گوید ـ جان سامند را بلوس گرفت
دست پادشاه هوس گرفت چاپلوس فریبنده بود چنانکه
سنایی گوید ـ مرد عارف چه مرد لوس بود
گر طمع گربه چاپلوس بود کیوس حول یعنی کژ دقیقی گوید
بجز بر آن صنم عاشقی فسوس آید ـ که جز بران رخ او عاشقی کیوس آید
کالوس ابله بود چنانکه بوالمؤید گوید ـ ملول مردم کالوس و
بی محل باشد ـ مکن بکار این خو و طمع را بگذار داس و دلوس

جون خواب ویباب باشد چنانکه منجیک گوید
دوش دانستم کین رنج همه وسواست (نیست) • مردم داس و لوس از در روی آباست
دیس بمعنی و شن(؟) باشد یعنی مانند چنانکه فرخی گوید
یکی خانه کردست فرخاردیس • که بفروزد از دیدن او روان
استریس میدان بود چنانکه فردوسی گوید
نشانه نهادند بر اسپریس • سیاوش نگرد ایچ با کس مکیس
برجیس مشتری باشد چنانکه فردوسی گوید • به تیر و به برجیس و بهرام و ماه
که هرگز نتابم دل از رای شاه • رُس کسی که زرد گونه بود و بسیار خوار
و شکم بنده بود یعنی عبد البطن چنانکه فردوسی گوید • بپیچید زلفین خویش خور
کلو را ز رسی بجایی مبر • پیوس چشم داشتن چیزی بود که از حق وی کنند
بخیر باشد گوید پیوسیم بتوان بود فردوسی گوید • پیوسیم نه این بد بکاوس شاه
بنزد مر چو آمد ز لشکر سپاه • دریواس چارچوبه در بود چنانکه بوشکور گوید
دیوار و دریواس فرو هشته و در آمد • بیست که بیکباره فرود آید دیوار

کوس معروفست و دیگر آنکه دو کس بهم رسند پهلو بهم زنند بعمد
یا بسهو چنانکه فردوسی گوید • بنا که بروی اندر افتاد طوس
تو گویی ز پیل دمان یافت کوس • عس و غس چشم بد باشد رودکی گوید
گرنه بدبختی مرا که فکند • بیکی جاف جاف رود غس
کیس نام زنیست • سالوس زرق باشد • نُس زفرگاه و پیرامن دهن باشد
کاس خوک باشد • پرماس تکس و تکس دانهٔ انگور باشد • برکس کفن باشد
کابوس ناتمام بود • رواس مردم آویختن • آس آرد • نالوس کافور مغشوش

باب الشین

خراش خراشیدن بود چنان فردوسی گوید • از آن شد خراشیده این روی من
که آبی نماندست در جوی من • هراش قی باشد شهید گوید
از چه توبه نکند خواجه که هرجا که بود • قدح می نخورد و راست کند زود هراش
غاش عاشق تمام رودکی گوید • خویشتن پاک دار و بی پرخاش
هیچکس را مباش عاشق غاش • بریش فرو فشاندن و پاشیدن بود

مروشن بمعنی بیمن اسدی گوید
بجنت کسان چشم برکن مروش
بترس از خدا انجانرا بکوش

شاگر گوید ه مجلس پر پشیاره همه میس خراشیدن همه
سر روز پاشیدن همه بخل گران کرده بله **فش** مانند بود فردوسی گوید
ه سخن گفت رستم که ای شیرفش • مرا پرورانید باید بکش
بش بندهای آهنین باشد که در ها زنند چنانکه ابوالمؤید گوید ه
ز آبنوس در درگه برفراشته بود • بجای آهن سیمین همه بش و مسمار
ثغش از جای فرو خزیدن بود چنانکه بوشکور گوید ه
کلیمی که خواهر بود دشن باد • ز گردن بشخشد هم از بامداد
درخش برقست و در پارسی گویند هیچ کلمه نیست که اول او دال
باشد و این درخش است چنانکه بوشکور گوید ه
درخش از رخند و بگاه بهار • همانا بگرید بر وابر زار
آذرخش صاعقه باشد رودکی گوید ه نباشد زین زمانه بس شگفتی
اگر بر ما بتابد آذرخشا **مخش** چیزی باشد که از بن مردم بر آید
چون بادنجان بزرگ در باشد که چون دنبه بود و بریدن آن

مخاطره باشد لبیبی گوید ه آن حش کرونش در آویخته گوی
جیکیت پر از باد در آویخته از بار **پورنش** عذر باشد چنانکه امیر خسرو
گوید ه سران سپه پورنش انگیختند • به پورنش گری در شه آویختند
نیایش دعا، نیکو و آفرین باشد چنانکه فردوسی گوید ه
همی دون بزاری نیایش گرفت • جهان آفرین را ستایش گرفت
سروش جبرئیل است و فرشته را نیز گویند چنانکه فردوسی گوید ه
بفرمان یزدان خجسته سروش • مرا روی بنمود در خواب دوش
خلالوش غلغله و مشغله بود و این از آواز برگرفته اند رودکی گوید
بوکر و گل سرخ خط سبز کشیدی • تا خلق جهان را بفکندی بخلالوش
گرایش ماریست کوتاه دست و پای دارد هر کرا بگزد دندان بزخم
بگذارد چنانکه عنصری گوید ه شد مژه گرد چشم او زان نیش
نیش دندان عقرب و گرایش **لوش** کج دهان بود چنانکه طیان گوید
ه کنشگر کاه و مرد لوش بود • زن چو این بشنید از خاموش بود

زوش تند وسخت طبع بود چنانکه رودکی گوید
بانگ کردمت ای بت سیمین • زوشم خواندم ترا که هستی زوش

پلغوش کلیست از جنس سوسن آسمانگون چنانکه رودکی گوید
چون گل سرخ از میان پلغوش • یا چو زرین گوشوار از خوب گوش

خریش خندهٔ بفسوس بود چنانکه فرخی گوید
ای کرده مرا خندهٔ خریش همه کس • مارا ز تو بس جانا مارا ز تو بس

خنش بمعنی زردی و خشکی چنانکه سعدی گوید
بنفشه گاه شکفتست و گاه خوشیده • درخت وقت برهنه است و وقت پوشیده

موش بزبان پهلوی هلاک باشد و بمعنی هش نیز می آید چنانکه گوید بیهوش
شد و بهوش اما بمعنی هلاک چنانکه فردوسی گوید
ورا هوش در زاولستان بود • بدست تهم پور دستان بود

رخش بمعنی عکس بود چنانکه عنصری گوید
ز خون دشمن او شد بحر مغرب جوش • چکد تیغ یمانیش رخش مرجان

وغیش انبوه و بسیار بود رودکی گوید
معذورم دارند گر اندوه وغیش است • اندوه وغیشم همه زان جعد و غشست

غوش چوبی بود سخت که خنیاگران ازان زخمه تراشند و تیر تیز چنانکه
خسروی گوید • چو اندازی از ابروت تیر غوش • چه گویی که افغان مکن خموش

خدیش کدبانوی خانه باشد چنانکه فردوسی گوید
نکو گفت مزدور با آن خدیش • مکن بد بکس گر نخواهی بخویش

گرزیش تظلم باشد چنانکه خسروانی گوید
بده داد من زان لبانت و گرنه • سوی خواجه خواهم شد از تو بگرزیش

دخش بمعنی استدا بکار آید چنانکه شاعر گوید • نیک خواهد بدن اعمال ام
زانکه دخش از تو کرده اش بفال تش تیشه بزرگ چنانکه منجیک گوید
• بیهوده ای خواجه برقعی نه خوشی • بگاه نرمی گویی کسی که آب داده تشی

درفش علم باشد چنانکه فردوسی گوید • ز بس گونه گونه سنان و درفش
سپرهای سیمین و زرد و بنفش کش نازان باشد حکیم نظامی گوید

تشی

تازه رویی چو نو بهار بهشت   کش خرامی چو باد بر سر کشت
کنده ورکش زمینی باشد سخت سنگلاخ چنانکه فردوسی گوید
براهی که بد کنده ورکش و دراز • بشد با سپه در نشیب و فراز رکش
بیک معنی رخش باشد و معنی دیگر روزی باشد در سالی که این نام دارد
و آن روز را بشادی گذرانند چنانکه فردوسی گوید
بگه گفت با یاد خور روز رکش   می ارغوانی سکانی بکش
پراش و پراشیده هر دو یک معنی دارد فردوسی گوید
چو رستم بسر بر پراشید خاک • همه جامه بر تنش بر خاک خاک
پرخاش خصومت و جنگ باشد چنانکه شیخ سعدی راست
چو پرخاش بینی تحمل بیار • که نرمی ببندد در کارزار
رخش نام اسپ رستم بود چنانکه فردوسی گوید
بفرمای تا رخش را زین کنند • دم اندر دم نای زرین کنند
تش دیگر تشنه بود درفش دیگر انکه کفشدوزان بدان کار کنند

چنانکه سیفی بخاری گوید   ای ماه کفشدوز که بردی قرار دل
با غمزهٔ تو مشت درفش است کار دل   پش و نش مسمار سر پهن فاش
آشکارا پژوهش طلب کردن سگالش اندیشه بود اوش
مردم آویختن براوش لمس باشد پریش یعنی پرافشان
بخش سرخ بود خرش دون بود خوش خوب خرایش و خراش
پوست باز کردن بود اغالش ضرب باشد اکیش با پشنه بود
اکیش دیگر آویختن بود خوش و خشو مادر زن خندیش خنده بیهوده
بود خروش بانگ بود زوش تند زاوش مشتری شبش جهنده
غوش چوب دوک منش همت بود سونش براده کشش انبوه
بوخش دیگر رنگ سفید باشد اکنیش سرنگون مروش یعنی نگاه
مکن چنانکه اسدی گوید   بجنت کسان چشم هرگز مروش
بترس از خدای آن جهان را بکوش   تش دیگر تشنگی باشد

باب الغین یوغ چوب
کردن گاو بوشکور گوید ❊ ورا ایدون که پیش تو گوم اروغ
دروغ اندر آرد سر من یوغ توغ هیزم سخت بود منجیک گوید ❊
کعشی چو نلان شدم همی نهانا ❊ هرگز چون عود پس تواند شد توغ
نغاغ قدح باشد چنانکه بوشکور گوید ❊ بیکبار بنشست و دوری باغ
بخورد و بیاران او شد نغاغ باغ مرغی باشد سیاه فام چنانکه
رودکی گوید ❊ باغ در آبگیر گشته روان ❊ راست چون کشتی ایست قیر اندود
راغ دامن کوه باشد که نشیب و فراز بود چنانکه فردوسی گوید ❊
کجا باغ بینی همه راغ بود ❊ کجا راغ بینی همه باغ بود
کناغ تار ابریشم باشد که از آن چیزها بافند چنانکه فردوسی گوید ❊
ز تا بند ماهی شدم چون چراغ ❊ ز سیمین تنی چون ز تن کناغ ستاغ
اسپ کره زین ناکرده باشد چنانکه خفاف گوید ❊
من با تو رام باشم هموار ای پسر ❊ تو چون ستاغ کره چرا ایمچی ز من

جناغ اطراف زین باشد که رکاب بر روی او بود چنانکه شغبی گوید ❊
بر جناغ زین آن عالیجناب ❊ حلقه چشمم بماند چون رکاب
پالغ قدحی باشد از سروی گاو که در پایان مستی از آن شراب خورند
چنانکه فردوسی گوید ❊ بیاران خور در سه مستی کند (بیالغ خورد می چو مستی کند)
فغ بت باشد بعبارت فرغانیان عنصری گوید ❊
کعشم فغان کنم ز تو ای بت هزار بار ❊ کعشا که از فغان بود اندر جهان فغان
آمیغ آمیختن بود فردوسی چنانکه ❊ میامیغ با راستی کجروی
کهن چیز باشد بدید از نوی تیغ چند معنی دارد یکی شمشیر دیگر کارد
و سر کوه و شعاع چنانکه فردوسی گوید ❊ چو از تیغ تیغش بر آمد پگاه
یله کرد لشکر تهی کرد گاه ❊ و بمعنی شعاع چنانکه رودکی گوید ❊
اندک اندک ز پس پرده بچاکر نگرید ❊ گفتی از میغ همی تیغ زند گوشه ماه
و بمعنی سر کوه چنانکه کسائی گوید ❊ بر تیغ کوه تیغ زند امتحان
خورشید از چه زد بر تیغ کوه تیغ آموغ شکوه و قدر و مقدار و بلندی

باشد چنانکه فردوسی گوید ~ جوانی با آموغ و مرداند نو
نشان درفشش سپید و کبود مغ کبر آتش پرست باشد چنانکه هم او گوید
~ چو شب بر دشت پستی گرفت • هوا چون مغ آتش پرستی گرفت
گریغ گریز و گریختن بود چنانکه فردوسی گوید ~
بدل در ز تو گر گریغم بدی • بتن جان و دل را دریغم بدی
زیغ با فندگی بساط و هرچه گسترد نی باشد گویند زیغ کرد
و زیغ خوب بافت چنانکه فردوسی گوید ~ بر و زیغ بافی گزین کار و کرد
نه مرد شمشیر روز نبرد • ازغ شاخ درخت باشد هم او گوید ~
ازین ازغها و درین بیشه سار • خدا را بجو آشکاری خواه یار
مشوغ سطبری بود که بر پا و دست بود شغه نیز گویند از
کار کردن بسیار سخت کرد چنانکه عسجدی گوید ~
همی در دم بحبان اندر پس روانی • دو پای با شغه و مانند با دل بریان
نوغ دوشیدن بود بعبارت ما وراء النهر منجیک گوید ~

بنانغ بهجای تو باز ایستخ اسم • تا تن و جان و خاسته بکنم نوغ
سماروغ گیاهی بود که اندر جای نمکین روید چنانکه منجیک گوید
~ یاد نیاری بهر بهاری جدت • تو بره برداشتی شدی بسماروغ
آروغ بادی باشد که از گلو برآید از سر گوارش چنانکه لبیبی گوید
~ اندر حکایت آید بانگ شتر کند • آروغها زند چو خورد ترف و گندنا
امرغ اندک باشد چنانکه کسایی گوید ~ از غم نماندست بر من مگر
امرغ • و زکینه نماندست بر من مگر آخال شغ سروی گاو بود
فردوسی گوید ~ ببازی و خنده گرفته نشست •
شغ گاو و دنبال گرگی بدست نغنغ فتیه باشد امرغ
غنیمت باشد امرغ دیگر قدر باشد پندوغ پنبه دانه باشد
سبریغ خوشه انگور جناغ چراغدان باشد سوغ سطبری
بود که در پوست پی پای افتد فغ دوست نیکو افروغ
فروغ بود یعنی تابش باغ سروی گاو بود وریغ ابر بود

باب الفا رندباف

نزار و پستان بود عنصری گوید ❊ فزایندشان خوبی از جهد ولا
سرایندشان از گلو رندباف **جاف جاف** قحبه باشد که بیک کس
نیارآمد چنانکه بوشکور گوید ❊ زن جاف جافست آسان فکن
زدانا شنیدم که بیمان شکن **لاف** بتازی صلف و بپارسی خویشتن
ستایی باشد بوشکور گوید ❊ نگویم من این خواب شاه از گزاف
زبان زود بگشایم از بهر لاف **گرف** گروهی قیر را گویند و گروهی
سیم سوخته را کسایی گوید ❊ زر گر فرو نشاند کرف سیه بسیم
من باز برنشاندم سیم سره بکرف **خف** رگوی هم سوخته باشد
چنانکه اسدی گوید ❊ لب گرکشان کاقنه زیر کف
زگرمای خورشید جوشان چو خف **کوف** جغد باشد و کوچ نیز
گویند فرخی گوید ❊ جور در غضبان و خدلان تو ای شه راه یافت
کاخها شد جای کوف باغها شد جای خاد **ژرف** دور اندر بود چون

سکاف شکاف بود بوشکور گوید [illegible]

مغاکی و چاهی و بمعنی باریک اندیشی آید چنانکه بوشکور گوید
❊ چه بینند بدین اندرون ژرف بین • چگویی توای فیلسوف اندرین
سگرف حشمت بود و بمعنی تمامی چنانکه بوشکور گوید ❊
ازین زمانه جافی و گردش شب و روز • شگرف گشت صبور و صبور
گشت شگرف **سُرف** سعال باشد یعنی سرفیدن از درد
گلو چنانکه کسایی گوید ❊ پیری مرا بزرگری افکند ای شگرف
بی گاه دود از دم و همواره سُرف سُرف **تلاتوف** خویشتن
بین باشد **نوف** صدا باشد که در کوه افتد چنانکه عنصری
گوید ❊ از تک اسپ و بانگ و نعره مرد • کوه پر توف شد هوا پر گرد
نسندف دهان باشد **شنگرف** زنجفر باشد **تف** گرمی بود

باب الکاف چالاک

بمعنی چابک و چلد چنانکه عنصری گوید ❊
ای نوازنده و بخشنده چالاک • ای نام تو بنهاده قدم بر سر افلاک

شولک رنگ اسپ باشد چنانکه اسدی گوید

سپهبد برانگیخت شولک ز جای • کشیده بکین تیغ کشورگشای

فلک تیری که پیکان دو سر دارد چنانکه هم اسدی گوید

بفلکش همی دوخت مه بر دو • تف خنجرش پشت ماهی بسوخت

تاک درخت انگور بود چنانکه عماره گوید

یک قحف خون بچهٔ تاکم فرست ازانکه • هم بوی مشک دارد و هم گونهٔ

عقیق کاک سر زبان مردمک دین باشد چنانکه بوالبصر گوید

جهان همیشه بدو شاد و چشم روشن باد • کسی که دید نخواهدش کنده باد

کاک چاک شکافته باشد از جامه و غیره چنانکه فردوسی گوید

تن از خوی پر آب و دهان پر ز خاک • زبان گشته از تشنگی چاک چاک

نزاک مردم ساده و ابله باشد چنانکه دقیقی گوید

که یارد داشت با او خویشتن راست • نباید بود مردم را نزاکا

مباک میان سر و تارک باشد چنانکه فردوسی گوید

یکی گرز زد بر سر او مباک • کز اسپ اندر آمد همانگه بخاک

غساک گند باشد و فرغند نیز گویند چنانکه طیان گوید

بیر گشتی موی رویت از مباک • از دهانت آید همی بوی غساک

فغاک ابله را گویند کسایی گوید اگنت کلوخ روی توبه کرد دخو

ای القب گران بود بر دل فغاک خاشاک خس و خار را گویند چنانکه

حمید گوید پایمال گوهر اشک من ای بحر کرم • تا بکی از خاک بر

داری خس و خاشاک را کاواک میان تهی بود چنانکه لبیبی گوید

بجز غمو دگران نیست روز و شب خورشش • شکفت نیست از و چون

شکمش کاواک است لاک لک باشد یعنی رنگ سرخ عنصری گوید

بغلتید وامق به پیشش بخاک • ز خون دلش خاک همرنگ لاک

نغوشاک مذهب گبران بود چنانکه بوشکور گوید

سخنگوی گشتی سلمانت کرد • نغوشاک بودی مسلمانت کرد

ناک الف لفظ است بمعنی امیزش آید چنانکه کلناک و غیر مثل غمناک

وخنفه ناک و غناک و مشک مغشوش را ناک گویند چنانکه رودکی گوید
ع کافور تو با لوش بود مشک تو ناک کراک مرغیست سیاه
سفید بر کنار آب نشیند و دم جنباند درین زبان صعوه گویند
چنانکه دقیقی گوید چنان اندیشد او از دشمن خویش
که باز تیز چنگال از کراکا خباک حظیره گوسفندان و چاردیوار
کشاده چنانکه دقیقی گوید فلیکش بیشه بر شیران قفس کرد
کمندش دشت بر گوران خباکا کرک کرگدن باشد چنانکه اسدی گوید
یکی بهره خفتان ز کیمخت کرک هم از مهره باهیان خود و ترک
اژدهاک نام ضحاکست دقیقی گوید ایا شاهی که ملک تو قدیمی
بناکت بود پاک از اژدهاکا مغاک گوی باشد در زمین چنانکه رودکی
ابله و فرزانه را فرجام خاک جایگاه هر دو باشد در مغاک
ستاک شاخ درخت باشد چنانکه کسایی گوید
شاخ و ستاک نسترن چون برج ثور و جوزا کیک بتازی حدقه باشد

چنانکه منجیک گوید به روز معرکه با انگشت اگر بدید آید
بخشم بر کند از دور کیک اهرمن بک چغز بود و وزغ نیز گویند چنانکه
بسحق اطعمه گوید در تعریف برنج که چون حاصل می شود
بسر بار یشن به بلای درشت ندیمی بک صحبت لاک پشت
خبک گلوفشاردن و خفه نیز گویند چنانکه لبیبی گوید
ای همچو بک پلید و چو او دیده ها برون مانند انگسی که کنی مرد را خبک
لک مردم احمق و رعنا و یاوه گوی بود چنانکه رودکی گوید
گفت ریمن مرد خام لک درای پیش آن فرتوت پیر ژاژخای
ژک کسی باشد که در خویشتن چند دید فی از خشم کسی چنانکه کسایی گوید
ای طبع سازوار چه کردم ترا چه بود با من همی نسازی و دایم همی ژکی
یوشک بزبان ماوراءالنهر گربه را گویند چنانکه شهید گوید
چو تکه بردارد ان نغیض حرد وش نشود باده با سماعش نوش
راست گویی که در کلوش کسی یوشکی را همی بمالد گوش

خارخنجک خسک باشد چنانکه خسروی گوید ۝ اگر گل کارد و صد
برگ ابا زیتون بخت او • بران زیتون وان گل بجاصل خنجک و خار
بوبک هدهد باشد بوبکش نیز گویند چنانکه رودکی گوید ۝
بوبکی دیدم بر آن بنبرخس • برده عجب بانگ باد اندرا
فرمک مهره بود کبود و دفع چشم بد خرمهره نیز گویند سنجک گویند ۝
ز سم حشمت رسد که بخت لطیفی • جو نکه نه بندند خرمکت بگلو بر
شلک کلی باشد سیاه فام چون پای در وی فرو شود دشوار
برآید چنانکه رودکی گوید ۝ چو پیش آرند کردارت بمحشر
فرو مانی چو خر بمیان شلکا **ملک** دانه باشد که بآذربایجان ازرا
کلول گویند ابو المؤید گوید ۝ بسا کسا ندیم جواره و بره آبست
ز بس کسیت که سیری نباشد از نکش **چکا و چکاوک و چکا**
این همه یکیست مرغکی اندک از گنجشک فروتر و بتازی قبره
گویند چنانکه لبیبی گوید ۝ ای غوکک چلوک چو پژمرده برگ لوک

خوای

خوای که جون چلوک بپری سوی هوا **غالوک** مهره گانگرو همه
باشد خسروی گوید ۝ کمان گروهه زرین شش محاقی ماه
ستاره یکسره غالوکهای سیم اندود **بالیک** پای افزاری بود
از چرم گاو رودکی گوید ۝ از خز و بالیک اینجای رسیدی که همی
موزه بلغاری نپسندی و اسب عربی **لک و پک** تک و پوی باشد
چنانکه رودکی گوید ۝ ای لک از ناز خوانی و نعمت • بر در بار او کنی لک و پک
پالالک جنسی باشد از پولاد چنانکه عنصری گوید ۝
چه چیزست آن رونده تیر خسرو • چه چیزست آن پالالک تیغ بران
تبنک دریچه مرکبان باشد یعنی ریخته گران عنصری گوید ۝
گر نهی جون تبنک رای سنگ • ریخته کج برآیدت ز تبنک
تهک تهی باشد و برهنه چنانکه بر سبیل اتباع تهی و تهک گویند
چنانکه بوشکور گوید ۝ ای ز همه مردمی تهی و تهک
دور ز تو مردمی چو یخ ز نمک **خنک** خوشی و خوبی باشد و بتازی طوبی

چنانکه سعدی گوید نیک و بد چون همی بباید مرد
خنک آنکس که گوی نیکی برد **دیک** بتازی دیگ باشد چنانکه رودکی
گوید مادهٔ کشاج شهرت نیت دیک • چون سکسار نی بود دابنک
کلک در اصل نی است و از روی استعاره قلم گویند چنانکه عسجدی
گوید کلکت چو مر عکبت دو تن بر آب مشک • وز بهر شر و خیر ترا بنش
و دو شاختر **خدوک** چیزی بود که کسی از آن رنجه خاطر گردد چنانکه عنصری
گوید هر که بر درگه ملوک بود • از چنین کار در خدوک بود
تکوک ظرفی باشد که در وشراب خورند چنانکه رودکی گوید
می گسارند از تکوک شاهوار • چون نشاط روزگار نوبهار
بتوک طبقی باشد چوبین بر مثال دفی بقالان دارد منجیک گوید
من فراموش نکردستم و نی خواهم کرد • آن بتوکی که پر از میوه و نقل آوردی
کابوک جای مرغ خانه و چیزی دیگر چون زنبیلی که در میان خانه آویزند
تا فاخته بچه کند چنانکه رودکی گوید منقار فاخته چو بکابوک تخت کرد

هموار کرد موی و ببد موبکانش زرد **سنلک** ژاله باشد یعنی تگرگ
عنصری گوید دیک چون ابر بر گنهکاران • سنلک و برف بار دو باران
سوک ماتم بود چنانکه ادیبی گوید فلک کرده زین سوک جامه کبود
سرشک ای ستاره روان کرده زود **کلیک** احول باشد منطفر گوید
چون نه بینم ترا ز بیم حسود • خویشتن را کلیک سازم زود
چکک مرغکی کوچک است چنانکه بوشکور گوید
اگر بازی اندر چکک کم نگر • وگر باشه سوی بطان پر
بوالکنجک طرفه باشد و مسخره چنانکه منجیک را گویند شاعر گوید
شاعری کی دید نقد کاونجک • بیهوده گوی و نحسک و بوالکنجک
شرنک گیاهیست تلخ تر از حنظل چنانکه فردوسی گوید
نه نامست او را نه نیز ننگ • مرا انگبین داد و بود آن شرنگ
نیملنک کمان دان باشد چنانکه فردوسی گوید
کمان را بیفگند و آمد بجنگ • بیفگند از خویشتن نیملنگ

ژشنگ و **شنگ** و **مشنگ** جمله یکیست و کسی را گویند که دراز بالا
و قوی و عریض بود شنگ گویند چنانکه فردوسی گوید ه
تو یی شنگ و بالا و پهنات خوب . در و کوچه تا میا و مروب
زنگ بچند معنی آید زنگار . و نور ماهست . و زنگله و درای باشد
چنانکه هم او گوید ه زنالیدن زنگ هندی درای
تو گفتی خورشید هامون بجای **پتنگ** آهنگر از آتش باشد چنانکه همو گوید
ه سر سروران زیر گرز گران . چو سندان بدو پتک آهنگران
ژراک نام باغیست که برای کیکاوس ساخته بودند که یک فرسنگ در یک فرسنگ
بوده **شغک** یعنی نابکار و خلق شده چنانکه رودکی گوید ه
پنداشت همی حاسد کو باز نیاید . باز آمد و تا هر شغکی ژاژ بخاید
شارک مرغیست کوچک و خوش آواز چنانکه زینی گوید ه
الا تا درایند طوطی و شارک . الا تا سرایند قمری و شارک
ثوشک رباب چهار رود باشد چنانکه زینی گوید **بیت**

کهی سماع و زمانی رباب و بربط و چنگ . کهی چغانه و طنبور و ثوشک و عنقا
تموک نشانهٔ تیر باشد چنانکه عماره گوید ه پسر خواجه دست کرد بکوک
خواجه او را بزد به تیر تموک **فرستوک** مرغکی باشد که در خانه جای
کند چنانکه ربیی گوید ه ای قحبه بنازی بدف زد و کی
سر اینم شدی چون فرستوک **مجرک** بکار و بحزه بود چون شاکار
که در حرف الکاف گفتیم چنانکه رودکی گوید ه چون فراز آید بدو ناگاه مرک
دیدنش بکار کرداند مجرک **سترک** تند و سرکش بود بوشکور گوید
ه پستوده بود زد خرد بزرک . که را دم دی نباشد سترک
بیوک عروسی بود که بیوه بود چنانکه رودکی گوید ه
بس عزیزم بس گرامی شاد باش . اندرین خانه بسان نو بیوک
اورنگ تخت باشد چنانکه فردوسی گوید ه
بدو گفت بی تو نخواهم جهان . نه اورنگ و نی تاج و گنج شهان
ارژنگ چین اوی باشد فرخی گوید ه بزرگواری و کردار او و بخشش اوی

زروی پیران پرون همی برد آژنگ **بوک** جایی بود که غله پنهان کنند
تنگ ضد فراخ است و دره کوه و جایی که شکر در وعصه کنند چنانکه
منجیک گوید ◦ بزلف تنگ به بند و بر آهوان بر تنگ
برین دین بوزد و زجادوی محتال **کنارنگ** صاحب طرفی باشد
چون مرزبان فردوسی گوید ◦ کنارنگ دیوی نگهبان اوی
همه تره دیوان بفرمان اوی **شتالنگ** کعب پای باشد چنانکه
غنگ بانگ نرم که از گریه در گلو افتد چنانکه فرخی گوید ◦
مرا گریستن آید در دو تو شب و روز ◦ چنانکه صبح نیاسایم از غو و غنگ
غنگ چوب بزرگی باشد که عصاران از و سنگها در آویزند تا گران
باشد **رنگ** بزکوهی باشد چنانکه سوزنی گوید ◦
رنگیم و با پلنگ اجل کارزار ماست ◦ دانی چه کارزار کند با پلنگ رنگ
ارتنگ کتاب اشکال مانیست چنانکه فرخی گوید ◦
یک از هزار که اندر سرشت او هست ◦ نگار و نقش بجانا که نیست در ارتنگ

باشنگ خوشه انگور بود خرد چنانکه عسجدی گوید **مصرع**
چو شیر صافی پستانش بود از باشنگ **باشنگ** دیگر خیار بزرگ
بود که از بهر تخم بازگیرند غاشو نیز گویند تخم را مانند باشنگ اندرش
بر جای ماند **نارنگ** معروفست نارنج بود چنانکه فرخی گوید ◦
همیشه تا درخت سمن نروید گل ◦ برون نیاید از شاخ نارون نارنگ
زراغنگ زمین ریگناک بود زراغن نیز گویند عسجدی گوید
◦ زمین زراغنگ و راه درازش ◦ همه سنگلاخ و همه شوره کسیر
زرنگ درخت کوهی بغایت سخت و بار نیارد هیزم را شاید
چون آتش او در خاک بپوشی همیشه بماند چنانکه منجیک گوید ◦
چنان کریم اگر دوست بار بن ننهد ◦ که خاره خون شود اندر شخ زرنگ را
زگال **شنگ** **مشنگ** و شکل مثل بیک معنی باشد و آن دزد و راهزن
گویند چنانکه حصیری گوید ◦ چه زنی طعنه که با چیزان چیز ندیمه
که تویی چیز و تویی مسخره باشنگ و مشنگ **مدنگ** دندان کلید بود

٨٧ که چون در بپوشند دندانها رو را فتد و در تکلم کند چنانکه فریع الدهر
گوید ه بی کلیدش گشاد نتوان داد • در کلیدان در او فتد چو دندنک
غدنک بی اندام و ابله بود چنانکه فریع الدهر گوید ه
همه چون غول بیابان همه چون مار صلب • همه پر سرزه درایی همه چون کاکه عدنک
منک قمار باشد چنانکه فریع الدهر گوید • نشکیبند ز لوش و
نشکیبند ز نخش • نشکیبند ز لاف و نشکیبند ز منک بادرنک
ترنج باشد چنانکه منجیک گوید ه یا همی آید مجلس با بنفشه دست سود
حمله کردند و شکسته شد سپاه بادرنک اذرنک بمعنی رنج و محنت
و هلاک باشد بوشکور گوید ه ز فرزند بر جان و تنت اذرنک
تو از مهر او روز و شب چون نهنک نشک نی بزرک که از دریا
براید بر مثال درختی چنانکه رودکی گوید ه آنکه نشک آفرید و سرو سهی
وانکه بید آفرید و نار و بهی پیشک نیش دندان باشد عنصری گوید ه
بسپاریم دل بجستن جنک • بدم اژدها و پیشک نهنک •

٨٨ فیلک تیر طحش باشد فرخی گوید ه بکوه بر شد و اندر نهاله که
بنشست • فیلک بیش و بزه کرده نیم چرخ کمان نسک عدس باشد
منجیک گوید ه از کوه خاره آهن بردن توان کشید • نسکی ز کف
جودت نتوان برون کشید نسک دیگر جزویست از کتاب اهل
کتاب چون قرآن سورت آنرا جزو جزو خوانند چنانکه خسروانی گوید
ه چه مایه زاهد و پرهیزکار و صومعه گی • که نسک خوان شد بر عشقش و
ابارده کوی ترنک صدای زه کمان باشد چنانکه عسجدی
گوید ه از دل و دست مبارز ترکیس آید صد تراک
کرزه عالی کمان خسرو آرد یک ترنک سرشک اشک باشد و قطرهای
باران رانیز گویند و شرشک دیگر درختیست که کلهای سفید دارد کوچک
و بسرخی گراید و آنرا آزاد درخت گویند بشک شبنم باشد چنانکه
شاعر گوید ه بر روی تو قطرهای اشک • یا بر گل نوبهار بشک سرشک
دیگر گل سفید کوچک که بسرخی گراید ه رخ زردم نکاشته بسرشک

چنانکه عنصری گوید
رخ زردم نگاشته بسرشک
از آب چشم ابر بکناره بنار

وان سرکش برنک تازه سرشک ارنک چون کونه باشد
مطوی کوید ارمن خوی خوش کیر دزانکه کرد . انکور زانکور
هم رنک وارنک فرهنک عقلست چنانکه اسدی کوید
بجوکان فرهنک پیر کهن . بمیدان درانداخت کوی سخن
شغترنک مثل شغتالو بود که بسرخی وسفیدی کراید چنانکه عسجدی
کوید باسماع چنک باشد چاشتکه ما از زمان . کز فلک پروین پدید آید چو
سیمین شغترنک استرنک بیروح الصنم باشد که بشبه وصورت
مردم روید در زمین چین وهرکه آن کند بمیرد عسجدی کوید
هند خون دریای خون شد چین چو دریا بار او . زین قبل روید بچین
بر شبه مردم استرنک غلوشنک چوبی باشد که بدان کاو رانند
چنانکه طیان کوید مرد را نهمار خشم امد ازین
غاوشنکی با کف آوردش کزین کنک بتخانه ایست بترکستان
وکنک دیکر شهریست وکنک دیکر جزیره ایست چنانکه عنصری کوید

همانا سپاه اندر آمد بجنک . سپه همچو دریا شد ودر چو کنک
رکنک امرد قوی قالب بود چنانکه خسروی کوید
کنکی بلند بینی وشنکی بزرک پای . محکم سطبر ساقی وبس کرد ساعدی
افرنک چون زیباییست چنانکه دقیقی کوید
زو افرنک بتو کیرد زین . منبر از خطبه تو کیرد زیب
باجنک دریچه باشد خرد که بیک چشم ازو بیرون توان دید
چنانکه بوعاصم … ال فراز آری ونکاه نداری
تا ببر بداز ره دریچه وباجنک بشنک چیزی که کلکاران
بدان کار کنند چنانکه بوحنیفه کوید با دوات وقلم وشوجه کار است ترا
خیز وبردار تش ودستره وپل وبشنک نیرنک حیله باشد نیرنج نیز
کویند چنانکه فرخی کوید ز نیرنج کونه تراجادوان حیلت ساز
بکار برد ندانند حیله ونیرنک هنک زور است چنانکه
کسایی کوید ای زدوده سایه تو زاینه فرهنک زنک

بود خود سرهنگ و فخر عالم از فرهنگ و هنگ **قدرنک**
چوبی باشد استوار که در پس در نهند چنانکه حصیری گوید
پای بیرون منه از پایگه و معنی خویش تا نیاری به بر کون فراخت قدرنک
سترک مردم بی شرم **دژامنک** بد باشد **ازعنک و زعنک**
فواق باشد **ریدک** غلام باشد **محاجنک** کبری باشد از چرم
بزرگی زرق گویند زبان چکه تاک استعمال کنند **پالنک** پای افزار
بود **کوک** کاهو **غرباشنک** نان در روغن افتاده باشد **اذنک**
زیبایی و حشمت بود **سیرنک** سیمرغ باشد **ادنک** آویخته باشد
رنک سو وایی که با خود گوید **شارشک** پشه **ارفک** رنگ گرفتن
بود **سرواک** طراق بود بزبان ماوراءالنهر **شرشک** ابر بود **پلک**
بمعنی چنین بتازی بود **رشک** غیرت و حسد بود **خبزدوک**
بتازی خنفسا بود **خزنک** چهره ابگینه **خیزدوک** چرخ و دوک **تکوک**
کوزه سفالین و کدو باشد **تاهک** سیاف و جلاد باشد **کنجیک** خاری است که

بتازی

بتازی شیحه خوانند **کابوک** مرغدان **کنجک و کیوک** درختی
بود بر دامن کوهسار روید دایم و خرم باشد **فنلک** سرد کفتار
فنک کرم شب تاب **غساک** کند دهان **مغاک** حرامزاد
شک رباب **نشک** درخت انار **کاوسنک** گهواره **کرفشک**
آب فسرده که از ناودان آویزد **غنک** ابله روی **شغرنک**
میوه خوب **پومک** بتازی نعناع بود و آن پودنه باشد
تنتک تغنیک باشد پشمی که از آن کلاه سازند **باک** ترس بود
تاپاک طپیدن بود **کولاک** موج عظیم بود **خاشاک** انگار بود
ترک خود **درک** فهم **اورنک** تخت **هفتورنک** بنات النعش بود
و هفت برادران نیز گویند **لیاک** تاجی باشد از گل و اسپرغمها
که در روز عشرت بر سر نهند **مزاک** کسی باشد که بزبان فریفته شود
و ابله و نادان نیز گویند **فراک** معروفست **غشاک** کنده و ناخوش
باشد **شرفاک** آواز پای باشد **مغلاک** درویش و حقیر باشد

۹۴

زکاک مرغ مردار باشد بوک بمعنی عیبی و لعل باشد بوک سوخته
بود که اتش در وزنند بیوک عروس باشد و بیوکان نیز گویند
خشوک ظرفی باشد بصورت گاو و شیر از زر و نقره یا از سفال ساخته
که بدان شراب خورند لکوک نشانهٔ تیر باشد حسک قباله باشد
درک دستارچه باشد یکه ولک رعنایی و بی هنری باشد کاد
خیار تر و سبز باشد لک آن دارو بود که کارد بدان در دسته
محکم کنند و آنرا زهر گویند لمک بکیدن باشد خایسک بتک
کوچک باشد پشک سرکین گوسفند و آهو بود بیلک دلیسانی
بود که مروارید در وکشیده باشد بلک کشته باشد کنک
رود خانهٔ بود در هند کنک دکر خمی باشد که در پشت آید تنک
نمهٔ خواری بود چنانکه در تنک خواری بود تنک دکر از ان است
که برکشند تنگ دکر درهٔ کوهست سشنک شاهد شیرین حرکات را
گویند چنگ آنست که بنوازند چنگ دکر معنی چنگال است زنگ

ولا

۹۴

ولایت زنگبار است زنگ دکر شعاع آفتابست منزیک
هیولای هر چیزی را گویند و بمعنی رسم است که نقاشان اول
رسم کنند انکه نقش کنند ازرنگ نام دیوست سترنگ و بادرسترنگ
درخت واق را گویند و باستعاره زنان نازنین را گویند
شترنگ شطرنج باشد خرچنگ سرطان باشد زعنک چندان
زمان باشد که مردم چشم برهم زنند بعربی لحظه گویند پالهنگ
دوالی باشد که بر کنار لگام بسته باشد که بدان اسپ را ببندند
لوک تیزی قلم و سنان باشد باب اللام
اخلال چیزی باشد سقط و افکندنی چنانکه فرخی گوید
از بس گل مجهول که در باغ بخندید • نزدیک همه کس گل معروف شد اخلال
یال گردنست چنانکه عنصری گوید • از ورسیده بتو نقد صد هزار درم
مکن شکایت اگر زانکه از تو پچد یال نهال درخت خرد نوشانده
بود چنانکه عنصری گوید بیک ماه بالا گرفت آن نهال

پال [illegible]

فرون زانکه دیگر درختان ببال **زال** پیر فرتوت بود چنانکه
منجیک گوید ◦ یارب که چو ابر دم که ازما • این زال سال خورده زنان ابازا
شال گلیم کوچک بود چنانکه عنصری گوید ◦ زان مثل حال ازو بگشت و بتافت
کی کسی شال جبت و دیبا یافت **چال** مرغی بود چند زاغ و گوشتش
بطعم گوشت بط بود چنانکه عماره گوید ◦ اگر بلنج زمانی بکار چال کند
بیا کند همه وادیش را ببط و بچال **کلال** کوزه گر باشد امیر خسرو گوید
◦ چون رخت کلال خاک باشد • از نقب زنش چه باک باشد
کوتوال دزدار باشد عنصری گوید ◦ آلتت ای ولیکن روزگارش زیر دست
قلعه است آری ولیکن افتابش کوتوال **سغال** معرفست کل بجیه بود
و پوست جوز و بادام را نیز سغال گویند چنانکه شهیدی گوید ◦
بطوف میکدها روز بی نوایی ما • سغال چرخ بود کاسهٔ گدایی ما
پنجال سرگین مرغ باشد چنانکه توسکور گوید . ◦
چو باز دانا کو گیر دار حاری • بسوی دم نگرد دم سوشد از پنجال

کاچال آلت خانه و از هر جنس چنانکه عنصری گوید ◦
زود بردند و از مود ندش • همه کاچالها نمودندش •
کنجال کنجاره باشد و ثفل هر مغزی باشد که روغن ازو بپالایند
چنانکه ابوالعباس گوید ◦ پندش نپذیرفتم و این شعر نگفتم
از من بدل خرمایش باشد کنجال **هیکل** بتخانه باشد چنانکه عنصری
گوید ◦ چنان دان که این هیکل از پهلوی • بود نام بتخانه گر بشنوی
تنبل مکر و حیله باشد چنانکه کسایی گوید ◦
ای انکه جز از شعر و غزل هیچ نخوانی • هرگز نکنی سیر دل از تنبل و ترفند
یل پاشنهٔ پای باشد چنانکه معروفی گوید ◦
همه کفش و گلیمش را کفیده بینم من • بجای کفش و گلیش دل کفیده تا بستی
یل دیگر مبارز و بهادر باشد چنانکه فردوسی گوید ◦
بروز مصاف ان یل ارجمند • به تیغ و به تیر و بگرز و کمند
درید و برید و شکست و ببست • عدو را سر و سینه و پا و دست

خُهل کج باشد چنانکه بوشکور گوید
بس ازژاژ و خوض اوری پیش من ٭ سمت خُهل با نخ دید پیرزن
ویل ظفر باشد بهنگام کار بر مراد توتیل نوید باشد داهل
علاماتیست که بر زمین زنند علاماتست که و برابر او دام بگسترند
تا نخچیر از ان بترسد و میل دام کنند چنانکه بوشکور گوید
جسته نیافتستم که ایدونم ٭ گویی ز دام داهل جستستم
نخجل شکنج بود و ناخن گرفتن و فشردن ریش چنانکه اغاجی گوید
نشان نخجل دارد ز دست بر بازو ٭ روا است بای کز دل برد موتی داد
نشیل چون نشیل بکام خویشش دید ٭ دل چو ماهی زلف او بطپید
نشیل شست ماهی باشد آغیل بخشم نگریستن بود بگوشه چشم چنانکه
چکاک گوید زرنگ او رایکی سپاه زدم
کردزی من بکه بخشم آغیل غول دیو بیابانی باشد و اغیل گوسفند
چنانکه بوشکور گوید کاهی چو گوسفندان در غول جای من

شست ماهی بود

کاهی چو غول گرد بیابان دوان دوان اسبتول برزطونا
باشد چنانکه بهرامی گوید بروز کرد نسازم بخانه بیخ مقام
چرا که خانه پر از اسبتول جانورست مول بمعنی منع است ارقش
چنانکه فردوسی گوید بمولیم تا نزد خسرو شویم
بدرگاه آن خسرو نو شویم مرغول زلف برهم پیچیده باشد
چنانکه رودکی گوید جوان چون بدید آن نگارین روی
بسان دو زنجیر مرغول موی ماکول کلوسنه باشد چنانکه علی قرت
گوید قلیه کردم زود آوردم به پیش تا بخوردند آن دو ماکول نهنگ
بشکول مرد قوی و کد و دو رنج کش و حریص در کار بود چنانکه عنصری
گوید سرچه یابی وزان فرو مولی ٭ بشمر ند آن تو بر بشکولی
بدسکال بداندیشه چنانکه فردوسی گوید یکی شربت آب از پی بدسکال
به از عمر هشتاد و هشتاد سال یشل یعنی درآویز چنانکه مودب گوید
شرم بیکسو فکن عاشقا ٭ خیز و بدان پیچ تل اندر یشل

تکل جوان نوخط باشد چنانکه طیان گوید ه
هرکجا رندی بود تکلم ٭ هرکجا کالمی بود خصم بلغول کندم هم کوفته
باشد و با آدربایجان فروشنه گوند چنانکه حکاک گوید ه
آسیای صبوریم که را ٭ هم بلغول و هم بسبه کند قرچال مرغیست
چنانکه زینبی گوید ه همیشه در فزع از وی سپاهای ملوک ٭
کی چنان بنواحی عقاب بر قرچال نخچیروال نخچیرافکن بود چنانکه
فرخی گوید ه نخچیروالان این ملک را ٭ شاکرد بود فرذن زبهرام
ماول جوانه گاو بود چنانکه ارفزدی گوید ه جنان بنی ماول کرده سرکزکار
بچوب رام شود یوغ را نهد گردن منذل خط عزایم بود اودکی گوید
ه بدید تنبل او و بدید منذل او ٭ دکر نماید دیگر کند لسان سراب
نول نس باشد چنانکه فرخی گوید ٭ پیرم من و فالج زده اینک بنکر
تا نولم بینی کوفته شد دندان لُل می باشد عنصری گوید ه
بزرینه جام اندرون لعل لل ٭ فروزنده چون لاله بر زرد گل

وال افکنه بود مالامال پر بود لال و آل لعل بود همال انباز بود
نال نی میان اکنده نال دیگر ریشه که در میان قلم بود نحول شتالنک
بود انکشبان چهار ناک آل کتف باشد نال دیگر نالیدن بود
بال بازو پیغال رمح ژال کوغله باشد پالاپال چیزی کم سخت
پالوده باشد سکال شغال بود فتال وآغاز کمی باشد
کول ابرتنک بود کوپال گرز بود کوال بمعنی النفخ یعنی اندوختن
باب المیم پدرام وارسته و خرم باشد
نیکو چون باغ و مجلس و خانه چنانکه عنصری گوید ه
چو اکرید زار از نه عمکنت غمام ٭ کریستنش چه باید چو باغ شد پدرام
بهرام سه معنی دارد یکی روز بیست از ماه دومی یکی مریخ یکی نام
شاه بهرام چنانکه همو گوید ه سخاوت تو ندارد درین جهان همتا
شجاعت تو کجا و شجاعت بهرام انجام آخر کار باشد فردوسی گوید ه
بکوشیم و انجام کار آن بود ٭ که فرمان و رای جهانبان بود

101

سوتام قلیل یعنی اندک فرخی گوید ٭ انچه کردست وانچه خواهد کرد
نزد بخت تو همان بود سوتام رام مطیع و فرمان بردار چنانکه بو شکور
گوید ٭ بدان کوشد رام آن پهلوان ٭ که در طوق و زنجیر شیر ژیان
اوستام معتمد باشد بو شکور گوید ٭ که مردی کش بود اوستام
براد تنش بستانند از اوستام ستام ساخت و برگ باشد
از اسپ از زر و سیم و غیره چنانکه عنصری گوید سیام ولایت
و ناحیتی که از کوه آن ماه مقنع بدر آید چنانکه فردوسی گوید ٭
نه ماه سیامی نه ماه فلک ٭ کز این چون علامت دان چون ردک
شجام سرمای سخت باشد چنانکه هم فردوسی گوید ٭
سپاهی که نوروز گرد آورید ٭ شجامش بیکدم فرو خوابنید
پچکم خانه باشد که در باغ سازند چنانکه فردوسی گوید ٭
هزاران بدو اندرون پیچ و خم ٭ به پچکم درش بوی باغ ارم
گاودم بوقی بود کوچک بوق ترکی هم گویند چنانکه فردوسی گوید

بیاوردندی سیمین ستام ... خنگ زرین ستام بر

102

چنانکه فردوسی گوید ٭ بزد نای زرین و رویینه خم
خروش آمد و ناله گاودم گرم اندوه سخت بود فردوسی گوید
٭ ز چنگال یوزان همه دشت غرم ٭ درین بر دو دل پر از داغ و گرم
دژخیم جلاد و ترش روی سخت در هر کار فردوسی گوید ٭
بدژخیم فرمود کین را بکوی ٭ ز دارا اندر آویز و برتاب روی
خیم جراحت بود عنصری گوید ٭ بزد دست بر خیم و بگسست بند
همه بند با بند بگسو فکند کنام آرامگاه جانور بود چو شیر و
پلنگ و مرغ چنانکه فردوسی گوید ٭ نه بیند یکی ادی دستان سام
که بد پرورانیده اندر کنام خرام رفتن بود بناز و تکبر چنانکه
فرخی گوید ٭ کاخ او پر فغان خادمش ٭ باغ او پر بتان کبک خرام
نغام تیره گون و زشت مثال بود چنانکه دقیقی گوید ٭
نخیزد یل تند گرد از میان ٭ که روی اندران گرد گردد نغام
تهم بی همتا بود به بزرگی و بقامت و حشمت چنانکه دقیقی گوید

غرم میش کوهی بود و عنصری گوید
تو شیری و شیران همه گور وار غرم
برو تا ربانی ملک را ز رزم

ورا هوش در زاولستان بود • بدست تهم پور دستان بود
بجکم نام ترکان بود و بجکم دیگر ترکی خانهٔ تابستانی بود چنانکه
رودکی گوید از تو خالی نگارخانهٔ جم • ترش و دیبا کشیده بجکم
فخم چادری باشد که چینیان از لعل و زمرد در سر کشند تا نثار
از هوا بگیرند چنانکه نهری گوید از کمر گرد کردن معجم
از شکر خنده پیچکس نه دژم آذرم نمدزین و ادوم نیز گویند
چنانکه ابوالعباس گوید کالم زن بکشوی کرده باشد منجیک گوید
پای تو از میانه رفته درست • ماند کالم که نیز بکند شوی
فزم دلتنگی و فرومانده‌گی بود بغم چنانکه گویند فلان فزمگن شده است
چنانکه منجیک گوید رفت بردن میر ز سیم فزم
لج شد بوق و درین علم غجم پارهٔ از خوشهٔ انگور بود چنانکه
بهرامی گوید زگونه پسای حشمت غجم او
هم بر مثال مردم چشم از پر مگس غجم دیگر بمعنی هیبت و تندی

نمودن

نمودن چنانکه رودکی گوید شیر غجم آورد و جست از جای خویش
وآمد این خرگور را از غم بیش شم های افزاری بود که روستائیان
پوشند چنانکه منجیک گوید چندت مدیح گفتم و چندین علاف دید
گر سیم نیست باری حقی شمم فرست شم دیگر بمعنی رمیدن باشد چنانکه
خفاف گوید کرم اندوه و دلگرفتگی بود چنانکه فردوسی گوید
ز چنگال یوزان همه دشت غرم • دریده بر و دل پر از داغ کرم
باغم عاقبت کار بود چنانکه رودکی گوید
گرچه بر روز اندکی بر دارد کش • باغم روزی بپایان آردش
داهیم کلاهی بود مرصع کرده بجواهر و اندر پیش ملوک دارند
وگروهی تاج را داهیم گویند چنانکه رودکی گوید
بیک گردش بشاهنشاهی آرا • دهد داهیم و طوق و گوشوارا
آستیم آب ریم و چرک بود از جراحت آید رودکی گوید
خیز و بیش آر آن می خوشبوی • زود بگشای چنگ را استیم

خیم بوند شکنبه بود دیزه وجوه چنانکه کسایی گوید
بگربه دیه و بغلبه سپرز خیم همه • دگر سپنبه بمرزد بزنش تا وان گن
خیم دیگر جراحت بود چنانکه عنصری گوید
بسی خیمها کرد بود او درست • بران خیمهای دراجاره جست
تیم کاروان سرای کوچک بود چنانکه لبیبی گوید
از شمار تو کس طرفه نبست هنوز • ور شمار دگران چون در تیم تو
درست بادرم بیهوده کار بود چنانکه عنصری گوید
چونکه ایشان زاحمت کرد شاه و شهریار • جنگ ایشان عجز گشت و صحرا شان
بادرم زم یخ بود و آن گرداگرد دهانست چنانکه گویند
فلان یخ بر باد کرد و چون زم بر باد کنند زمبغر گویند
و بک نیز گویند چنانکه رودکی گوید • آرزو شد آن شبی تو بکوز
که رسد نانت پاره بک و زم زم بخاری بود چون ابر و لیکن
بزمین نزدیکتر بود بتازی ضباب بود چنانکه عنصری گوید

زمیغ و نزم کم روز روشن از مه تیر • جهان نمود که تاریک شب
از مه آیار ورام پاسبک باشد چنانکه فرلادی گوید
گر اندوه و درم سنجد کسی • گران که نه بس باشد او را ورام
چشمنیام تعوید چشم بد باشد چنانکه شهید گوید
بتا نگار را از چشم بد بترس و مکن • چرا نداری با خود همیشه چشمنیام
خم خرپشته بود چنانکه فرخی گوید • دران ایوان که تو
خواهی ترا باغ ارم سازم • گلستان ارم را پیش ایوان تو خم سازم
خم دیگر ضد راست بود • جو از راستی بگذری خم بود
چه مردی بود کز زنی کم بود کرم سبزه بود که از کنار جوی رسته
بود چنانکه بهرامی گوید • ان حوض آب روشن و آن کرم
کرد او • روشن شود دلت چو ببینی مرا نیه خم دیگر صفه بود
نیام غلاف باشد شمشیر و کارد را چنانکه اسدی گوید
زبان برش تیغ نگاه پیام • شد آن تیغش اندر زبان می نیام

اشتیم آستین بود شترم چیزکی که بر اندام برآید مثل ماشی همگن
شم دمیدن کرکم کوس فرخ بود چام زن مویه کرد اند
دیهیم تخت باشد بجکم ایوان مهین بغخم بسیار شبم ضعیف بیمار
رام آموخته رم رمه باشد و رم دیگر رم کرکی یعنی رمید
دژم اندوه کین باشد

باب الکنون سرغن کبر که یعنی کوس چنانکه
فردوسی گوید ٭ زهر سو بسی کوس رویین زدند ٭ دو سرنای رویین و سرغن
زدند کنگشان بتازی مجره باشد چنانکه عنصری گوید ٭
همچو گیسوی نیکوان نشان ٭ تیر بر چرخ راه کاه کشان
کیان خیمه گرد عرب بود چنانکه بوشکور گوید ٭
همه بار بسته برین آسمان ٭ که بر پرده بینی نشان کیان
سان سنگی باشد نرم که بر وی تیغ و کارد تیز کنند دقیقی گوید ٭
خورشید تیغ تیز ترا آب میدهد ٭ مریخ نوک نیزه تو سان کند همی

پوزفان شنیع بود چنانکه مسعودی گوید ٭
دادم بمی و گر نه کنم جای خویشتن ٭ مدح امیر و نزد تو آرش پوزفان
لبان تابش دهنده بود و فروغ چنانکه ازین یکی کرمی درخشد
فرخی گوید ٭ گردون ز برق تیغ چو آتش لبان لبان
کوه از غریو کوس چو کشتی نوان نوان ژیان خشم آلود چنانکه
فرخی گوید ٭ برزم ریزد و ازید چه چیز خون عدو
بصید گیرد و گیرد چه چیز شیر ژیان زگان گدایان شوخ چشم
باشد فریاد وه چنانکه قریع الدهر گوید ٭ ٭
انکه این شعر زگان گفتست ٭ زیر صد هزار تن حشست
بودکان زهدان بود موژان چشم نیکوان بود که اندک
اندک متحرک گردد و حالی دارد و نرگس شکفته را نیز گویند چنانکه عماره
گوید ٭ دو چشم موژان بود و دیش خوب و خواب آلود ٭ نماند خواب و شدان
نرگسی که موژان بود تریان چیزی باشد که از شاخ بید بافته باشد

مثال طبقی چنانکه زیدی گوید ٭ پرون شد پرزن سوی سبز
داور در ترید حیف بر ترپان **گوزمان** پارسیان گویند عرش است
و سغرا گویند آسمان است چنانکه دقیقی گوید ٭
زحل با تیر و زهره بر گرزمان ٭ همی حکمی بفرمان تو رانند
تنبان شلواری باشد تا سر زانو کشتی گیران پوشند چنانکه
منجیک گوید ٭ یارم خبر آمد که یکی تنبان کردست ٭ مرختن شب را
ز دیبقی نکوتا ک **سرپایان** عمامه باشد چنانکه دقیقی گوید ٭
نه راهی درع بابستی نه دلدل ٭ نه سرپایانش بایستی نه مغفر
وشپتان امت باشد دقیقی گوید ٭ شفیع باش بر شه مرا بدین زلت
چو مصطفا بر دادار بر وشپتان را **کرزن** نیم تاجی بود از دیبا بافته
بجواهر مرصع کرده در پیش تخت شاهان آویزند چنانکه فردوسی گوید
٭ بیاویخت کرزن چو بشت شاه ٭ بپیش ایستاده بسی دادخواه
برزن کوچه و محله باشد چنانکه فرید گوید ٭

چو قی شد از ضلالت و جهل ٭ معیوب میان کوی و برزن
بومهن زلزله باشد چنانکه اسپدی گوید ٭
بر آمد یکی بومهن نیم شب ٭ تو گفتی زمین دارد از لرزه تب
نشیمن آرامگاه مرغان باشد که مقیمی دارند فرخی گوید ٭
خور بهشتی سرای منت بهشت ٭ باد سعیدی کناد منت نشیمن
غن تنگ عصاران بود که روغن گیرند رودکی گوید ٭
هر گلی پژمرده گردد زین چمن ٭ مرک بفشارد همه را زیر غن
زلفین تهدید باشد فرخی گوید ٭ از لب تو مرا هزار امید
وز سر زلفین تو دو صد زلفین **چنذن** صندل باشد چنانکه
عسجدی گوید ٭ بفروز و بسای پیش خویش امشب
چندانکه توان ز عود و ز چنذن **گلخن** تون باشد عسجدی گوید
یکشتی محمود دل در تاب شد ٭ میهمان رند گلخن تاب شد
روبین روناس باشد چنانکه عسجدی گوید ٭

انجاکه جپام او نماید روی • از خون عدو شود کیا زوبین
لادن جنسی از عطریات باشد بلون سیاه چنانکه فرخی گوید
از ره صورت تا شد چون او • گو نه عنبر دارد لادن -
میهن جای زاد و بود و خان و مان بود چنانکه عنصری گوید
بدل گفت اگر جنگجویی کنم • نه پیکار او سرخ روی کنم
بگرید مرا دوده و میهنم • که ده سر به شد خسته تنم پرن
پروین بود چنانکه فرخی گوید تا چو خورشید تابد و تا ناهید
چون دو پیکر بود و نجم پرن زغن مرغ گوشت ربای بود و خاد
نیز گویند چنانکه رودکی گوید جمله صید این جهانیم ای پسر
ما چو صعوه مرگ بر سان زغن لگن طشتی بود که شمعدان در و
نهند چنانکه فرخی گوید ماهی بکشش در کشش چو سیمین ستون
جامی بکف برنه چو زرین لگن نارون درختی بود خوش و سخت
و بیشتر راست بالد از بس سختی از چوب او دست افزارها کنند

چنانکه فرخی گوید تا نبود بار سفید ار سیب تا نبود نار بر نارون
چمن در باغ و بستان راه باشد میان درختان کسایی گوید
سروبنان کنند و گلشن چرا. لاله ستان خشک و شکسته چمن
بادخون بادگیر باشد کسایی گوید عمر چگونه جهد از دست مرگ
باد چگونه جهد از بادخون مزرغن هر کرا راه بزرغن باشد
که زاد و بمزرغن باشد نسترن گل نسرین را گویند رودکی گوید
از زلف او نسیم مشک آید • وز گیسوی او نسیم نسترن
اهون نقب باشد و سمج نیز گویند چنانکه دقیقی گوید
خورشید اگرش ببیند بی شک • حفره زند بزمین بیارد اهون
گرستون بکمال باشد چنانکه کمال گوید خواهی شمارش ده و خواهی
بگزافه • خواهیش شاهین ده و خواهی بگرستون برمایون
نام گاو فریدون بود چنانکه دقیقی گوید
مهرگان آمد جشن ملک افریدونا • آنکه جا گاو نکو بود بشن برمایونا

١١٣ کابین مهر زنان بود خسروی گوید ه این جهان نو عروس را ماند
رطل کابینش گیر و باده بیار بلندین پیرامن در باشد چنانکه شاکر گوید
در وا فراشته درهای سمین • جواهرها نشانده در بلندین
کوپین چیزیست بزرگ چون کفهٔ ترازو از دوخ بافته در زیر تنک
نهند و روغن گیرند چنانکه منجیک گوید ه
باز کشای ای نگار چشم بعبرت • تا نگوید فلک بگونه کوپین
فلاخن فلاسنگ نیز گویند چنانکه فردوسی گوید ه
بسنگ فلاخن دد و آهو گرفت • فرو ماند فرخ ازو در شگفت
زلیفن تهدید باشد چنانکه فردوسی گوید ه
زلیفن شنیدم ز تو چند بار • ندارم سر جنگ با شهریار
ریمن مکار و شوخ و کینه ور باشد چنانکه فردوسی گوید ه
مکن ریمنی را پیشکاری گزین • نماند جهان بر تو ای دوربین
زراغن زمین سخت باشد و درشت و زراغن سنگ نیز گویند چنانکه

١١۴ فردوسی گوید ه زمین زراغن بسختی چو سنگ
نه آرام شیر و نه جای پلنگ کشن بمعنی انبوه بود و هرچه انبوه
بود او را گویند کشن است فردوسی گوید ه بنزدیک رود گمی سنگ کشن
زه آبی برید اندرو بهمن کوزن کاو کوهی بود چنانکه فردوسی گوید
ه شکارش یکه در کوزنان بدی • بر شیر با گرز تنها شدی
فرارون ستاره باشد که به او راه بجایی برند چنانکه بهو گوید
ه ستاره شمر چون فرارون نیافت • دوبیدو بنزد فریدون شتافت
وارون نحس بود چنانکه فردوسی گوید • اگر بخت وارونم اندر کشید
شدم بسته در بند و گم شد کلید مین بمعنی کفتار است و بمعنی شتاب
و بمعنی سیل چنانکه دقیقی ه از کوه برنگ باده آمد مین
مین آمدی ای پسر می او رمین غلبکین دری بافته باشد از چوب
که از درون برون را توان چنانکه بوشکور گوید ه
مردن و زیستن بگیتی مرا • غلبکین دریچه باز یا چه فراز

انجمن جمعیت باشد چنانکه فردوسی گوید
برو انجمن شد ز بر بر سوار • ز گردان و نام آوران صد هزار
کشکین نان جوین باشد چنانکه رودکی گوید
کشکین نانت نکند آرزو • نان سمین خواهی و گرده کلان
بادبرین باد صبا باشد چنانکه رودکی گوید • کنیت چنین آمد
کردند بدینسان • هم بادبرین آمد و هم باد فرودین بادفرودین
باد دبور باشد چنانکه دقیقی گوید • خلقانش گرد جامهٔ زنگاری
این باد تند و تیز فرو ردینا ارمان وارونه رنج باشد چنانکه
اربان آشفته افیشان مخالف خرمن تودهٔ غلهٔ ناکوفته باشد
زبون وامانده بود درخشان و رخشان بلغت یکیست رکیان
شغرنک و بالک نیز گویند دستاران شاگردانه باشد
دوسکان معشوق باشد اموان سوراخ باشد آیین
رسم باشد خفتان کبر باشد بابزن سیخ کباب باستین

بارها که از میان درخت بر بند بهرمان یاقوت بود و جامهٔ
سرخ حریر منقش بلیدین پیرامن در بود پرسون پرکار بود
آشکهن کاهل ایناخون حصار بود شوخین پلید و بی شرم بود
شمن بت پرست ستان بقفا افتاده بسیان پیراهن بود
ساسان چدرا گویند غولین کوزها و سبوها قاشغان دیگ مسین
یون زین و سیرم شکاف فزغن جوی کلخان سبک بود
فژاگین پلید و پلشت بود میستین کلنگ کوهکن باشد فرزان
علم بود فریدون مسند جوکان فقاع توفان ظفر یافته
پخسان پخسیده از دود و غم پژمان اندوهگین بخون بهرآن
نشوین صغاره ترکون دوال فتراک بود انبودن ابنوس
خال
برزین انگاره است توسن اسب وحشی نارون درخت پیشه
خامن مهره است که بر حق زنند طرخون بید تری و سرخ بید نیز
گویند کانون ماه کانون مرغن و مرغوازن دخمه باشد فرگن آب راه که

در زیر زمین باشد ایین نهد که ماست دوغ در وکنند و بجنبانند تا
روغن جدا کنند چرامین طعام بود رخنین جنبیست از ترف
ماه برکوهان نوای مطربان آزین آیین پستن ارغوان گلیست معروف
بخسان لرزان و گدازان سوهان بتازی مبرد بود چیلان عناب
بود ماکیان مرغ خانگی بود ایوان طاق بلند و نشستگاه پادشاه بود
پایان آخر هر چیز باشد دالان دهلیز باشد بیریان قهرناک
سان خو و عادت بود ثویان شلوار است از پوست کشتی گیران پوشند
لیان زیبا باشد و روشنی باشد که درخشد رمگان موی زها باشد
یکران اسپی باشد رنگ او میان زرد و بود ژیان خشم آلوده باشد
ثمان بانک گربه دمادم باشد سامان اندازه گاه زر باشد کرکان
ولاییتیست مشهور کیوان زحل فوزان باکی باشد بسهم مرجان
پستد باشد نوان کسی را گویند که چیزی میخواند و می جنبد یا در اندوه جنبشی
یازان آهنگ باشد شایگان دیگر در اصل شاه گان بود یعنی چیزی

که لایق شاه باشد مرزبان پادشاه را گویند و کسی را که سرحد
مملکت نگاه دارد انیان سخن دروغ باشد روزبانان دربانان
مستودان گورستان گبران آهوان رخنه و نقب باشد
برسون داین باشد دون مردم کوتاه همت را گویند یون
نمدزین باشد و رنگ نر باشد اکیبون جامه باشد از هفت رنگ
در رو بتوان دید بوقلمون جامه باشد که هر دم رنگی نماید و کسی را که
هر زمان نوعی باشد بوقلمونش گویند آذریون گل خیریست هیون
شتر جمازه اکسون جامه ایست بر مثال دیبقی ایدون یعنی همچنین
نون یعنی اکنون باشد بابون چیز باشد یکسون یعنی یکسان بود
همایون مبارک و خجسته بود کرستون قپان باشد که بدان بار سنجند
برزین یکی از ائمه ابراهیم باشد علیه السلام و آتشگاهی که او ساخته است
انرا آذر برزین خوانند خشین چیزی باشد تیره رنگ و باز خشین بازی
باشد که رنگ او بکبودی گراید عظیم کوهی و صیاد باشد درقین

پرهٔ قفل باشد که قفل بدان بسته شود **نغرین** ضد آفرین است
وجنین دوغ شتر باشد **فروردین** ماه دوم نوروز نیست
سترون عقیم باشد یعنی نازاینده **غژَنْ** بانگ و دمدمه و گریستن
بود **وشن** بت باشد **کودن** اسپ پیر و پالانی باشد **پرن** پروین است
نسترون نسرین است نسترن نیز گویند **نسرین** گل مشکین باشد
سبدچین بقایای میوه و انگور باشد که در باغ بر درخت ماند
چرامین چراگاه باشد **ذرکن** جوی نو باشد که بکنند **مهین** جای آرام
و جان بان باشد **وازان** بند دست است که بتازی مرفق خوانند
بلکن منجنیق **دَن** کسی باشد که بنشاط برود **لرثن** لحم باشد یعنی آن
گل سیاه از ته چاه و حوض برآرند **کیاخن** سخن چوب و شیر باشد
که با کسی گویند و او را مطیع کند **تهنن** سر دیگ و سر تنور باشد
اهرمن دیو باشد **رخن** شکم نرم شده را گویند **بابزن** سیخ کباب
باب الواو **ساو** خراجست **ساو** دیگر

زر خرده چنانکه اسدی گوید **ـــ** همه ساو و باج انجه بایست ساز
سپهبد برون کرد و شد پیش باز **مینو** بهشت باشد چنانکه فردوسی گوید
بامو دستوار باشد که شبانان دارند یعنی چوب قوی چنانکه
رودکی گوید **ـــ** از رخت و کتاب خود من انتم ور دختم
خود کرد سپستم برمارد بر سر ماباهو **خستو** مقر باشد چنانکه
فرخی گوید **ـــ** بر فضل او گواه گذر اندر دل گرچه گواه نخواهند از خستو
پرستو خطاف بود بتازی رودکی گوید **ـــ** چراغم گرکس دو هسل ساله دیگ
نماند فرو شر زسالی پرستو **چینو** دوغ باشد که خشک کنند و کشک
نیز گویند طیان گویند **ـــ** شعر تازه از دهان من شکر است
شعر نیک از دهان تو چینو **بالو** ازخ باشد چنانکه کعبهٔ شاکر
بخاری گوید **ـــ** ای عشق ز من دور که بر دل همه رنجی
مجنون ز بر چشم یکی محکم بالو **تندو** عنده و عنکبوت و دیو پا
نیز گویند چنانکه اجی گوید **ـــ** زباریکی پیسی بر دو پایم

سرآید و بی رنگ زمینو پرورش
باشد بدان تو ز او راند و پوش

تو گویی پای من چون پای تندوست گستو گیاهیست که بدان
جامه شویند چنانکه شهید گوید ه شو اکنون ز من ایمن اکنون که گشتم
دل و دست از تو بپاشان و گستو خبزدو بتازی خنفسا گویند ه
چنانکه لبیبی گوید ه عجب بوی دارد رقیب سیه رو
عجب نیست بوی کریه از خبزدو تفو آب دهان انداختن باشد
چنانکه بوشکور گوید ه بنشکرده بر بدزن را گلو تفو بر چنین ناشکیبا تفو
خیرو گل خیری چنانکه فرخی گوید ه تا خوید نباشد برنگ لاله
تا خار نباشد بوی خیرو خشو مادرزن چنانکه فرخی گوید ه
بدسگال تو و مخالف تو ، خشوی خنگجوی باد اماد پژوه
خبر و پژوهنده منهی و خبرگیر باشد چنانکه اسدی گوید ه
پژوهندگان دار بر راه ور ، همیدان نهان جهان مو بمو
بادرو تره ایست برگش چون برگ شاهسپرم و بانگ بادی پژمرده شود
چنانکه حکاک گوید ه بادرویه ست سر و نازک تر

که بیک بادی شود پژمرده آهو عیب باشد چنانکه اسدی گوید
ه چنین داد پاسخ که پیری ز در در آرد دو صد گونه آهو بمرد
پهلو پهلوان و شیرمرد و دلیر بود چنانکه عنصری گوید ه
دل پهلو پر سپاه آورد ، ساز هوش همه فراز آورد
برو ابرو باشد چنانکه فردوسی گوید ه
که دارد که کینه پاپای اوی ، ندیدی بروهای پرتاب اوی
چکاو چکاوک بود چنانکه فردوسی گوید ه
چو خورشید بر زد سر از برج گاو ، ز هامون برآمد خروش چکاو
چاو مرغیست بمقدار گنجشکی چنانکه رودکی گوید ه
مرغ دیدی که بچه زو ببرند ، چاو چاوان و دست جونان است
گو مرد مردانه بود چنانکه فردوسی گوید ه اگرچه گوی سرو بالا بود
جوانی کند پیر کانا بود چاو دیگر ناله بود چنانکه بوشعیب گوید
ه ای عاشق دلسوز که محرومی و مهجو ، ی چاو همی نال که معذوری

۱۳۴ **خو** گیاهی بود که درمیان کشت زار بروید وکشت را ازان
ضرر رسد چنانکه بوالمثل گوید ◌ جهان چون خو که بر پیچد بکل بر
به پیچم من بدان سیمین صنوبر **کو** مغاکی بود درجایی کوچک یا بزرگ
چنانکه کسایی گوید ◌ چگونه پیازم با او چگونه ستیزم
ضعیف کالبدم من نه گوبم ونه گوم **گرو** آن بود که دندانش کاواک
شن باشد ومیان پوسیده چنانکه کسایی گوید ◌
بزد که بگسلم ازمار سهم دندان طمع ◌ بزد که او بکند طمع بردندان گرو
غو نی باشد که بتازی قصب گویند چنانکه کسایی گوید ◌
غریب باید شان ازمن غریو کوشب وروز ◌ بناله رعد غریوانم وبصورت غو
برو پروین باشد بتازی ثریا باشد چنانکه کسایی گوید ◌
بزد که پروین بارد زچشم من شب وروز ◌ کنون که زین دو شب من شعاع برو
خدیو خداوند است چنانکه گوی جهان خدیو کشور خدیو فردوسی گوید
◌ سپاهی که بدست چو ورای دیو ◌ بته گشت وماند انجمن بی خدیو

۱۲۴ **غژغاو** گاو دریایی باشد چنانکه اسدی گوید ◌
در دشت وکه بود زاندازه بیش ◌ رم گور وغژغاو وآهو ومیش
نیو دلیر ومردانه بود چنانکه فردوسی گوید ◌
چو طوس وچو گودرز وکشواد گیو ◌ چو گرگین وبهرام وفرهاد نیو
تبنگو صندوق وجامه دان را نیز گویند چنانکه رودکی گوید ◌
کان تبنگو کاندرو دینار بود ◌ جامه دان با صندق پرکار بود
تیو طاقت بود عنصری گوید ◌ بدلشان نبد زاتش مهر تیو
بیک ره برآمد زهر دو غریو **چغو** جنسی از بوم باشد **فرغو** گیاهی
که درمیان غله برآید **کیاشنو** گیاهی بود دراز دمار را بجود کند
چاکشو داروی چشم بود **فرخو** پیراستن **غریو** بانگ وفریاد
باشد **نیرو** قوت باشد **نیسو** نشتر باشد **سخنو** رعد باشد
کریچو کرانی بود که درخواب بر مردم افتد بعربی کابوس خوانند
شو روشنایی باشد **مشکو** بتخانه باشد وخلوت سرای خسرو

کمستو نباتیست که از امحلب خوانند واشنان نیز گویند
که بدان جامه شویند کبستو وکبیست هردو کمیست وآن زهره است
خاکشو دانه ایست سیاه که با کافور سایند ودر چشم کنند
غاوشو خیاری باشد بزرگ که برای تخم نگاه دارند پاستو
کندها را گویند خسرو نام پادشاهان عجم است خوچوبی که
بنایان بندند وبر بالای آن کار کنند فنو فریفته وغره باشد
منو بمعنی محبت باشد تذرو معروفست پرو پروین باشد
باب الهاکاه یکی وقت ویکی
تخت یکی سیم پالاست چنانکه فرخی گوید
چنان بخدمت او از عوار پاک سود • بران مثال که سیم بهره اندر گاه
پادافراه پاداش ومکافات وعقوبت باشد دقیقی گوید
شتابناکتر از باد وقت پاداشش • درنگ پیشه تر از کوه گاه بادافراه
شاه یکی پادشاه بود ویکی شاه شطرنج چنانکه عنصری گوید

نشست بابماه برگاه شاه • چه نیکو بود گاه را شاه وماه
واین شاه را داماد گویند توشکاه آشکن بود خسروی ملوی گوید
پس از مردن منه تا بوتم اندر گوشه مسجد • بروای همه را در کار آشکاه کن گراه
داه یکی از ده شمار کند داه دیگر پرستار بود چنانکه فرخی گوید
خنک آن میر که در خانه تو بار خدای • پسر ودختر آن میر بود بنده وداه
سکنه خارپشت بزرگ بود چنانکه اسدی گوید
که نامش بسوی درین جون کشتی • یکی سکنه اش خواند دیگر تشی
بتن بر یکی مهتر از گاو میش • چو زوپین برو خار یک پشته بیش
کاله صراحی را گویند چنانکه اسدی گوید • بدیدش هم نجار بر تخت خویش
یکی باتغ وکاله ای بپیش روانخواه گدای دریوزه بود چنانکه
پدر کشکی روانخواه بود • بکوی فروشد چنان کم شنود
فژه پلید وپلشت چنانکه اسدی گوید
فژه کنده بر پست شورید میش • بداندیش فرزند خور شوی کیش

فره زیادتی باشد چنانکه رودکی گوید •
کاشکی کان گوید که باشد پیش خ • بر یکی بر جهر بفزاید فره
شکوه حشمت باشد عنصری گوید • گرانمایه کاری بفر و شکوه
برفته شدند آن بآیین گروه مسکه کره باشد که از سر دوغ گیرند
منجیک گوید • صبر نماندم چو آن بدیدم گفتستم • وه که بجز مسکه اتنداده در
خشینه جرمه رنگ بود کسایی گوید • کوهسار خشینه را بهار
که وشند لباس حور العین پده رکوی سوخته یعنی خف چنانکه
شهید گوید • خطات یاد جو یاران دل موافق چون پده
نهیبت آتش و جان مخالفان چو باد سفچه خربزه خام سبز بود که گویند
و کالک نیز گوید چنانکه منجیک گوید • دست دهقانی بپس احمق دو غنچه
هیچ نخواهد مگر که سفچه و سیخه خودخروه تاج خروس بود چنانکه منجیک گوید
• ای خواجه جدا جدا شدستی ز گروه چونانکه ز رز دو تا خود خروه
بادروده اکه مردم ازان ناچار بود چون خورده پوشش رودکی گوید

• نکی جامه و بادروده قوت • دگر این همه پیشی و برتریت
نخله نعلین باشد چنانکه منجیک گوید • خورده جانها رطب ز نخله او
رشته جان شراک نخله او کازه خرپشته باشد که از گیاه سازند
در باغها و ننه گویند صومعه باشد کوچک و از نی نیز سازند چنانکه
فردوسی گوید • پیه را زبسیاری اندازه نیست • برین دشت
یک مرد را کازه نیست قانه چوبی بود که درودگران در زیر
ستون نهند برای محافظت ستون چنانکه کسایی گوید •
طبایع گر ستون تن ستون را اسم بپیوند • نیوشدان ستون بر گرکش ارطاعت
زنی قانه کهینه وکمینه بمعنی کمتر باشد چنانکه عنصری گوید •
کمینه عرصه از جاه او فزون ز فلک • کهینه جزوی از قدر او نه کیوان
شله سرگین دان بود و خاکستر و پلیدیها چنانکه خفاف گوید •
چون خر رواست پایگهت آخر • چون سگ سزاست جایگهت شله
جغاله جوقی باشد از آمیان و مغان چنانکه عنصری گوید •

زمرغ وآدمیانم بجو بپا روبدشت • ازین جناله جناله وزان قطار قطار

چمه اسپ را گویند چنانکه فردوسی گوید

چو دیده بشنید دستان سام • بفرمود در چمه کردن لگام

نهاله کمین باشد که صیادان سازند چنانکه طیّب گوید

آن کردیل ملکی که به تیر و سنان کرد • اندر نهاله که بدل آهوان هژبر

نیوشه گریستن بود در گلو طاهر گوید • اشک بارید شش و نیوشه گرفت

بازنغز و دگیتهای دراز **غازه** گلگونه بود که زنان بروی مالند

چنانکه ابوالحسن گوید • غازه برروی کرد آن جادو • تا فریبد دل

جوانانرا **لاده** فاسد کار باشد چنانکه رودکی گوید

مران کریم که فرزند او بلاده بود • شکفت باشد و او از گناه ساده بود

توزده قباله بود چنانکه کسایی گوید زنی را

ای برکس فراخت بتوزده نهاده • ما نن کرو قباله زر را بتوزده دا

باغنه پنبه بیچیده که حلاج کرده بود چنانکه ابوالعباس گوید

کی خدمت راشایم تا پیش تو آیم • با این سر و این ریش چو باغنده حلاج

نخچه تگرگ باشد چنانکه رودکی گوید

نخچه بارید و پای من بفسرد • درع دربند نخچه را ز فلک

کهبله ابله و نادان بود چنانکه بهرامی گوید

گر به ای کهبله چرا کشتی • بدر خانه رئیس خسیس **کلته**

چهارپای دم بریده و مانند اینها بود چنانکه بوشکور گوید

بشاه و دان کلته روباه گفت • که دانا زد این داستان در نهفت

چوینه چاره جستن بود چنانکه منجیک گوید

او سنگدل و مرا نماند • چوینه زدست رفته چاره

یوبه آرزومندی بود چنانکه فرخی گوید

چون مرا یوبه درگاه تو باشد چکنم • رهی امور رهی را دارین عم ربان

فروهیده بمعنی زایل شدن است چنانکه عنصری گوید

هر که فرهنگ از و فروهیدست • تیز مغزی از و نکوهیدست

براه زیب باشد و نیکویی چنانکه عنصری گوید
کار زرگر بزر شود براه • زر بزرگر سپاره و کار بخواه
انگشبه زرگری باشد کم مایه چنانکه کسایی گوید
رفت انگشبه ز شهر و ره صحرا بگرفت • با بترزین و رکابی و دبوس و کمری
کلابه ریسمانی بود که بر چرخه کنند چنانکه طیان گوید
اگر در خواب خویش بیند قوابه • زنی را بشکند میخ کلابه
خورابه جویی باشد که آب از و باز کنند و آب از و بالاید چنانکه
عنصری گوید ز جوی خورابه چه کمتر بگوی
جو بسیار گردد بیکبار از وی • بپایان از آن آب دریا شود
که ابر از بخارش ببالا شود عقعق بتازی عکه میچک گوید غلبه
سه حالکنند اینجا جون غلبه زبدرای میخوان و زنباره و ملعون و خسیس آسیا
غوته غوص باشد چنانکه فرخی گوید جو غوته خورده در آب کبود مرغ سفید
ز چشم و دید نهان شد بر آسمان کوکب **غنچه** گل ناشکفته بود چنانکه

عنصری گوید جو سرگوشه غنچه سرخ گل • جهان جامه پوشید همرنگ مل
بیغله کنجی بود یعنی گوشه از جایی چنانکه اغاجی گوید
من و بیغوله گکی و بیکی سوز جهان • عربی وار بگویم بزبان عجمان
لکانه روده باشد که پر کنند و بریان کنند لعانه و زناج نیز
گویند چنانکه طیان گوید زان ماه لکانه پر کمند تیست
در گردن جان اشتهایم **خشتچه** خشتک سراهن و پاربود چنانکه
خفاف گوید بجای خشتچه گر شصت نافه بر دوزی
هنوز کم نشود گند بوی از بغلت **موسیچه** مرغیست فاخته رنگ
شبه قمری چنانکه خسروانی گوید موسیچه و قمری متقریانند
بر سرو نشسته حمد خوانان **ریوخه** خوشی که وقت جماع بمردم
رسد چنانکه لبیبی گوید که او ریوخه گشته بر پشت تو
کهی زیر او ریوخه خواهرت **مشخنه** حلوای صافی بود بتازی مشاش
گویند چنانکه کسایی گوید آورده به پیش کودک خود

نم مشخنه بود و هم کلیچه اسغنه هیزم نم سوخته بود چنانکه معروفی
کوید ایستاده میان کرمابه همچو اسغنه در میان تنور
بسغده یعنی ساخته چنانکه بوشکور کوید
فروز اندرون تا بسغده شدن • نباید که شوانش باز آمدن
دیکاسه خارپشت بود چنانکه عنصری کوید
شوان هیت ازکدو کورا • نه ز ریکاسه جامه پنجاب
کُنَده چوبی کران بود که بای مجرمان نهند چنانکه فرخی کوید
روز رزم از بیم او در ده دری باعدو • کنده‌ها کرد درکات و اژدها کرد عنان
مغنده چیزی همچو دمل که از بر اندام بر آید چنانکه عسجدی کوید
بردار درشتی ز دل خصم بنرمی • بزداید ایدون ز تن دوست مغنده
ژنده جامهٔ کهن و خلق باشد چنانکه سنایی کوید
دید روزی یکی برا کنده • زنده زیر جامهٔ ژنده کنده
ملاذه بود بتازی لحاف کویند چنانکه معروفی کوید

زین جهان دیده ازین جلبی • کنده بر مثال حرطوپی
رده صف باشد روز جنک و چیزها یی که پهلوی هم نهند
چنانکه شاکر بخاری کوید زیبا نهاده مجلس و خالی نهاده جای
ساز شراب پیش نهاده رده رده خنیده مزاح بود چنانکه
فردوسی کوید یکی شادمانی بد اندر جهان
خنیده میان کهان و مهان باره یکی باره حصار باشد
باره دیکر اسپ باشد چنانکه دقیقی کوید
شب دیر یاز و بیابان دراز • نه رفتار و نی باره راه ساز
پتیاره محنت و بلا و دیو را نیز کویند و کسی را که دوست ندارند
چنانکه کسایی کوید برکشت چرخ بر من بیچاره
و آهنک جنک دارد پتیاره قنینه صراحی بود چنانکه اسدی
کوید قنینه کرست از می لعل فام • بنالید نای و بخندید جام
ستوه مانده شدن فردوسی کوید خو لشکر بیارا بر شد بکوه

عمین بود از رنج و گشته ستوه. **انگار و انگاره** بیک معنی باشد
چنانکه لبیبی گوید: زان پیش که پیش آیدت آن روز پر از هول
بنشین و تن اندر نه و انگاره به پیش آر. **خروه** خروس باشد
چنانکه عنصری گوید: بامدادان که زد خروش خروه
چون ز خورشید زرد شد سر کوه. **چامه** شعر چنانکه فردوسی گوید:
یکی چامه گوی و یکی چنگ زن ۰ یکی پای کوبد شکن بر شکن
آواره دیوان باشد چنانکه شهید گوید: همی نوی خوید آواره [بر افلاک]
چو تو بطالع میمون بدو نهادی روی. **سرخاره** سوزنی باشد [زرین]
که زنان مقنعه بدان بند کنند چنانکه فردوسی گوید:
دو رخ را بسرخاره آراسته ۰ دو پستان چو دو نار نوخاسته
وژاکاه یعنی بخشم آمد چنانکه فردوسی گوید:
ز چیز کسان دست کوته کنی ۰ وژاکاه را بر خود آگه کنی
ستپنبه مرد قوی و قوی تن و پایدار [بزرگ] چنانکه فردوسی گوید:

از ایرانیان بد بهم کینه خواه ۰ دلیر و ستنبه بهر کینه خواه
غرنبه و غرنبیدن مرد آواز قوی باشد که از گلو یا از چیزی
برآید و غریدن هم گویند فردوسی گوید: غرنبیدن نای از کوه و دشت
ز تندر بلندتر ز هر سو گذشت. **نوسه** قوس قزح باشد چنانکه
هم فردوسی گوید: ز باران و از برف و از نوسه شاه
یکی خسروی کهی زد میان دو راه. **تاسه** معروفست چنانکه فردوسی گوید:
اگر هست تاسه ترا زین سخن ۰ نه چیزیست پیدا ترا ده نه بن
خاشه زیرهای گیاه باشد و هر چه رستنی بود چنانکه هم گوید:
ز هر خاشه خویشتن پرورد ۰ درین جانور هر که او بنگرد
ترویه راهی بود بشته بشته و دشخوار چنانکه فردوسی گوید:
بیابان و دشت و ترویه برید ۰ بسی رنج بر تن از آن ره کشید
کالویه سرگشته و حیران چنانکه هم فردوسی گوید:
چو کالویه گشتند در کارزار ۰ گزیدند لشکر کشیدن بر آ

درونه کمان حلاجان باشد چنانکه فردوسی گوید ؎
کمان تو گردد درونه بدست ∘ ز بیم من ای خیم جادوپرست
ساوه ساو نیز گویند زمینی است در بخشب که زر ساو برآید
فردوسی گوید ؎ بپایان شب چون بخواند چکاو
زمین زردگون گردد از زرساو پویه تند رفتن است چنانکه گوید
؎ بپوید رستم سوی گشتاسپ از ∘ یله کرد رخش و بخفت استوار
فریه نفرین باشد فردوسی گوید ؎ همی گرد در گرد کارش فریه
چوره زار با کردو آمد بدیه پیچنه کسی را گویند که در گوشه گرفتار
کنند یا جانوری را که راه گریز ندارد هم فردوسی گوید ؎
دویل ریسم آمیخته در نبرد ∘ یکی پیچنه شد از آن کار و کرد
فرو بیخته بهم برآمدن بود چنانکه فردوسی گوید ؎
فرو بیخته گشته سر دو سپاه ∘ بگرز گران مردان کینه خواه
آغشته سرچه از نم و از تری نرم شود آغشته گویند زمین ابوست وجامه

وغیره فردوسی گوید ؎ ز توران ایشان کشته ام من چنان
که شد خاک آغشته از خونشان لنجه رفتنی باشد بناز و غنج
چنانکه عمولوید ؎ بیامد بنزدیک شه لنجه وار
دو گیسو فروهشته گل در کنار غنجه بانگی باشد که در وقت جماع از
مرد یا از زن ناگه برآید فردوسی گوید ؎ بوقت جماعش یکی غنجه خاست
تو گویی که گاوی بغرید راست غرجه مردم ابله را گویند ؎
زهی غرجه وابله و دیو رنگ ∘ در اینجا بگو چون توان کرد جنگ
الفغده چیزی که اندوخته باشد و ذخیره کرده فردوسی گوید ؎
بکردار دانا اگر کردمی ∘ ز الفغده خویشتن خوردمی
پیه درختیست که بار نیارد و چوبش چون گوشت سرخ باشد
و برهم پیچیده چنانکه فردوسی گوید ؎ همه ریگ و گز بود و چوب پیه
جهان چون سیه دیگ تاری شده کپنور گفت و گوی مردم
باشد به تندی و غلبه چنانکه فردوسی گوید ؎

زکیبوزن شنیدآواز کس • که از پیش تازان وکاین زبس
فغوان کسی که از خجلی یا از دلتنگی سخن نگوید گویند فغوان است سره
فردوسی گوید ـــ ازان تلخ پیغام کامد براه •
چو فغوان گشته زبان بسته شاه **پیغان** سرزنش و ملامت باشد
در شهنامه آمده ـــ نه پیغان باید کشیدن مرا
نه زهر سخنها شنیدن مرا **کتره** پاره پاره بود فردوسی گوید
ـــ برو کتره کردان زره را به تیغ • ز زخمش همی جست جای گریغ
چپیره جمع شدن باشد چنانکه فردوسی گوید ـــ
پذیره شدن را چپیره شدند • سپاه و سپهبد پذیره شدند
شیر شرزه خشمناک و موی در جستن چنانکه بمو گوید ـــ
ز بیشه برآمد یکی شرزه شیر • بچنگال بگرفت مرد دلیر
ژغاره نان کاورسین باشد چنانکه بوشکور گوید ـــ
رفیقان من بای و نازو نعمت • و من آرزومند یکتا ژغاره

والغونه گلگونه باشد که زنان بر روی مالند شهید گوید ـــ
ان بناگوش لعل گون گویی • نیز کردست والغونه بسیم
ژکاره زنان لجوج باشد و بدگوی چنانکه خسروی گوید ـــ
تا روز نمی دیدند آسایش باهم • زین علت بگروه ستمکار و ژکاره
کوذره مرغکی بود که در ابگیر نشیند چنانکه خسروانی گوید ـــ
کف یوز پر مغز آهوبره • همه چنگ شاهین ابا کوذره
کلند مرد بشکول و قوی بود چنانکه منجیک گوید ـــ
بود خواجه شهر را چند بند • ز هر جنس و هر یک قوی و کلند
لون سیلاب کند بود و زمین کوشن کل در مانند چنانکه
عنصری گوید ـــ دلش بکیرد زین کوه و دشت و بیشه و در
سرش بگردد زین آبکند و لون و خر **کاتوره** سرگشتن بمعنی دوار
چنانکه رودکی گوید ـــ هیچ راحت می نبینم در سرود و در رود تو
جز که از فریاد در خمت خلق را کاتوره خاست **چپیره** دمل باشد چنانکه

فردوسی گوید ❊ برفتند نیمی گذشته زشب
بابانگ تبیره و بوق و حلب غوزن جوز پنبه بود چنانکه عسجدی
گوید ❊ حلقوم جوالقی چو ساق موزه ❊ وان معده کاو ز جوال غوزن
ویژه خالص بود چنانکه فردوسی گوید ❊ برین دشت اگر ویژه تنها منم
که زنبث گل رخش در جوشنم تالواسه یعنی تاسه بود چنانکه حکاک
گوید ❊ مرا ای دروغگوی سترگ ❊ تالواسه من ازین ترغند
بادریسه آن بود که زنان در دوک نهند بتازی فلکه خوانند
چنانکه لبیبی گوید ❊ بچرخ ماده رعوج ار خیار باید دوک
با دریسه آن دوک آسیا سنگی انیسه مراد باشد یا چیزی
بسته که مشکل توان گشود وان بیت افاده یکی ازین معنی می کند
بزرین رخ می ریزم انیسه ❊ که خونابه بچشم تر نماند بیت
دنبسته و فرستاد یکی باشد چنانکه دقیقی گوید ❊
ای خسروی که نزد همه خسروان دهر ❊ بر نام و نامه تو نواو فرستهٔ شد

[illegible]

خرفه پخله بود دفع حرارت کند چنانکه طیان گوید ❊
کسی کورا تو بینی درد برفه ❊ بفرمایش تو آب دوغ و خرفه
کالغته اشغته بود لبیبی گوید ❊ فرود آمد از پشتش پور ملعون
شده کالغته چون خرس خشینه آماده سازکار و ساخته باشد چنانکه
❊ گفت ای نامور ملک زاده ❊ ملک را دولت تو آماده
ژاله قطره بود که بر گل و سبزه نشیند و گروهی تگرگ را ژاله گویند
چنانکه شاعر گوید ❊ ژاله از نرگس فرو بارید گل را آب داد
وز تگرگ روح پرور مالش عناب داد تغشیله گوشت و گندنا
و گشنیز و جوز مغز و انگبین باهم آمیزند بهم آمیزند و تغشله خوانند چنانکه
منجیک گوید ❊ همی ای بانکار چون غلبه ❊ روی چون نانکه
پخته تغشیله فسیله گله اسب باشد رودکی گوید ❊
تازیان و دوان همی آمد ❊ همچو اندر فسیله اسب بهار
پچه پیشانی بند بود چنانکه منجیک گوید ❊

به تیغ ظفر ببرد زنیچه خاتون • بکرز نیست کند تاج زسر چپال

کدزنامه خوان خوردنی بود چنانکه شهد گوید ـــ

همه دیانت و دین و رز و یکتای کن • که تا بجلد بهشت بود کدزنامه

پروانه آنست که برگرد سر شمع گردد چنانکه فخری گوید ـــ

ای شمع چو پروانه سرو ای تو میرم • برگرد سرت گردم و در پای تو میرم

کاشانه خانه زمستانی بود چنانکه ادیبی گوید ـــ

ام آتشی بتان دوش بکاشانهٔ ما • ار چه روشن نبود تا بابد خانهٔ ما

بالکانه دری باشد کوچک در نهان دیوار چنانکه رودکی گوید

ـــ بهشت آیین سرای پیرواخت • زهر گونه درو تمثالها ساخت

ز عود و چندن او را خیشخانه • درش زرین و سیمین بالکانه

پذیره استقبال را گویند چنانکه اسدی گوید ـــ

پذیره مشو مرکه را زینهار • مرا چیزها را بنمای سوار

بیوار غریب بود چنانکه ادیبی گوید ـــ

بگفتا یکی مرد بیوار ام • چو باد سحر کاهی آواره ام

پشیزه فلسی که بر پشت ماهی باشد چنانکه اسدی گوید ـــ

پشیزه پشیزه تن از رنگ نیل • از و هر پشیزه به از گوش پیل

چمانه کدوی سیکی بود چنانکه کسایی گوید ـــ

زادمی ساز و شغل خویش همی • چند بری شغل نای و شغل چمانه

مراغه غلتیدن بود چنانکه عنصری گوید ـــ

چون مراغه کند کسی بر خاک • چون بود خاک ازو چه دارد باک

خستوانه پشمینه بود چنانکه منجیک گوید ـــ

خستوانه ببر کشیده ز پشم • پیرک نامراد بر سر راه

پیشگاه پیش خانه بود چنانکه معروفی گوید ـــ

بدیدم من آن خانهٔ محتشم • نه در دیدم اینجا و نی پیشگاه

پهنه چوبی پهن باشد که بدان گوی بازی کنند فرخی گوید ـــ

نامه نویسد بدیع و نظم کند خوب • تیغ زند سنگ و پهنه باز دو چوگان

لُنبَه فربه باشد چنانکه عماره گوید بیت
چرا که خواجه بخیل و زنش جوانمرد است • زنی چگونه زنی سیم ساعد و لنبه
نستوه ستیهیدن بود چه در کار و چه در سخن رودکی گوید
بیت ایا خورشید سالاران گیتی • سوار رزم ساز و گرد نستوه
بالوایه پرستوک باشد چنانکه عنصری گوید بیت آب و آتش بهم نیامیزد
بالوایه ز خاک بگریزد انجیره در کون باشد شوشتری گوید بیت
تا کی سر با شنگ با نجیره گذاری • سیکی خوری و قی کنی و باک نداری
شب بازه مرغ شب پر تواند بود چنانکه اسدی گوید بیت
دل خیره در رای فرهنگ یاب • نه بیند چو شب بازه در آفتاب
پاخسه بمعنی پایهٔ زدبان چنانکه هم اسدی گوید بیت
یکی پشکنج دید ساده ز سنگ • چهل پاخسه بر یکی از نیزه رنگ
ستاره بمعنی خیمه و سایبان و خرگاه باشد چنانکه اسدی گوید بیت
دمی دید خوش دل بدو رام کرد • ستاره زد آنجا و آرام کرد

مویه مویه نوحه کردن و زاری و نالیدن چنانکه فردوسی گوید
بیت ز زاری و مویه بباید گزید • چو سرها در ز خاک آمد پدید
بلبله صراحی بود چنانکه اسدی گوید بیت زمی بلبله گونه گل گرفت
بم و زیر آوای بلبل گرفت یاره بتازی سوار باشد
چنانکه فردوسی گوید بیت یکی جامه زربفت شاهنشهی
یکی یاره با طوق و انگشتری گواژ خایهٔ نیم پخته زنگله ربابی
باز بندند پرواز خوردنی بود زولانه بند آهنین باشد
انیشه مدت دو چیز باشد انگشبه کشاورز امزه بایسته و
شایسته پلّه پایه زدبان و چشمهٔ ترازو غنج لال و گنگ باشد
تره صف دندانها کلید پهنانه کلیچه بادلاده بند آهنین
پهنجه دوم روز ماه بهمن بربوم و باره آستانه رس بیگاه
رئیس بخله برون پیله پیکان سرپهن چکله گردکان سخت که
مغز دشوار دهد پرسوده تپش رسیده ابشه جاسوس باشد

کاشه کیاه محلب ایغره بهیده کوی حکامه حدیث سجع
ارغنه غنه وخشم آلود چاوچه گنجشک که لحه اس رابکیرند
تب خاله انچه برلب بدید آید از حرارت تب چلاشمه علتی بود که
از تخمه خیزد دخمه مقبره بود ازان مغان خلیده دردمند و فریاد
وصدا در کوه دوژه خاری بود که در جامه آویزد خشینه
رنگی بود میان سیاه وسپید دسته مرد را گستاخ کردن است
خواره کو شکن بود خوشابه جوی آب بود رفوده ترخون
خله آلت ملاحان بود ویژه هوشمند توزه شغال بود کاله
متعال بود انوشه اکامی درشتاب وهمیشه نیز کویند ژواله جهره
کما کروهه سرواده ابریشم تافته دستکاله علف درو
زبوخه حریص درجاع دپیتره توفتق خرکاره راهای مختلف
خنیره بمعنی آماده زله چیزکی که درخوانا بود رشته حیلت وریسمان
وچشم بافته رشیده دستار پاره پلیهانه پیرهن یعنی پروین

پاغنه وغنه پیوند نزدیک غنوده خفته عنقره عجمی بود خلیده
کلاغ پیسه غوشاشه خسخاش پادیره چوبی که زیرچوب
زنند تا محکم باشد یاره دوست بود نویده تیزفهم لانه
یعنی خود رای لیشه لوشه که لب اسپ بکیرند کرته پیراهن
وقرته نیز کویند لعته بزرگ بود لامه هرچه از بالا آید
اباده جوز باشد ساره رشوت بله رها کرده شباه شوهر
بود سپلکاه مخلص بود سندنه کفش باشد پاشیده پراکنده
کفشه شکافته واشه باشق بود که گنجشک گیرد ماشه نیز کویند
سمانه بترکی بلدرچی وبودنه وبعربی کرک کویند نشته بازه
فلخمه محلوج برمخیده مخالف وخودکام فرخشه لوزینه وقطایف
فلسه ورنش بود فغواره دیگر کسی که ازدل کسی آواز دهد فلخمنده
پنبه که بیرون نیاورده باشند بوبین فرزند عزیز جاچله پای افزار
کیفاله زنباره بود غوسه تشنه بود آکاره گران بود چینه

جامه کوب خنبه خشت بود که خره کنند کانون شیدا
بادروزه پوسته خاره قلم پرونه مثال نخجه باشد بی اندام
که در و حرفهای بی ته وار سر چیز بندند فانه اغازی باشد که منزم سکبان
در شکاف چوب نهند خامه دیگر تل ریگ فرنجته ادب گرفته
غنه پوستین بره فرزانه حکیم دانا کرشکینه نان جوین کهبله
ابله میسته معلم جهودان کلاده غلبه فله اروشه باشد یعنی آن
شیر غلیظ که در اول زایدن گاو و گوسفند باشد دلمه شیری که
به پنیرمایه به بندد کوان سبد بزرگ خوه و خواه بمعنی خواستن
پسته فستق نمونه بتازی انموزج نیوشه گربه نرم نسود
و نسود دست ناز ده شکافه گوشت داشتن سخن و نیوشیدن
سغاره جانوری که از زمین برآید و شوم باشد شیبه بانگ باشد
شیهه بانگ اسپ باشد سیه لعنت بود آسمانه سقف خانه
بود اغشته و آغشته خیسیده بود شناه شناور ملاده بند

زبان کاواره کلهٔ گاو خر ترنجیده درهم شده خمره و خنبره
بستو ژوله کاو دوله همین کابله هاون پرواره خوردنی
که جایی بربندد سرواده قافیه شعر سکاله سرگین سگ
زواره طعامی که برای مجوسان پزند باداوزاه عقوبت باشد
ضد باد و اش اشبکاه بمعنی مقتضی باشد خورابه بزرگی بود
دارنده همه چیز پوپه هدهد باشد کیسه مجمه باشد خنبه چون خم
باشد دراز از گل ساخته غله در وکنند کندو نیز گویند خفته
خمیده باشد سغنه چیزی باشد بصناعت و بتکلف بجای
و بسته شد کرته خاری باشد که شتران خورند آمخته رشته شده
باشد ذبحته ادب کرده باشد گشته محکم بسته باشد
عهنده انده بکن غنده عنکبوت گنده بند جوی رنزه
کیاه مغنده دمبل بود که میان گوشت باشد منده کوزه و سبوی
شکسته ورده برج کبوتر باشد اکنده اصطبل باشد کهربا بیجاده

تب باده تب لرزه باشد توده پشته همچو تل بسوده بدست
زده باشد شخوده خراشیده دوده سیاهی دوات باشد
و دود دمانرا نیز گویند فرسوده و سوده یک معنی دارد بخشوده
بمعنی بهن کرده بود پالوده بمعنی صاف کرده و دیگر حلاوه ایست
معروف بومخینه فرزند عاق را گویند خنینه پسندیده بود
بهره حق تا شد بهینه باطل باشد آبنه بیهوده گوی کوباره رمهٔ
گاو و خر باشد زاره زاری بود ساده دستار سعاره لغت
باره زبانهٔ قپان باشد و بارهٔ حصار و اسپ بنیاره دیوار باشد
همواره چون همواره بمعنی همیشه بود تواره خانه باشد که در
سرگین و خاکستر و امثال این باشد غوزه انگور رانسین بتازی
حصرم نبیره پسر پسر باشد و پسر دختر کوره زمینی باشد که آنرا
سیلاب کنده باشد همچون دره نوده فرزند عزیز باشد
کوذره مرغی تویست کبود در کشت زاد و در آب نیز بود دنابره

کشت زار بود فاژه آسا بود که در باب الف گفتیم غمزه چشم
برهم زدن را گویند که بکرشمه بود پرزه پرز باشد که از جامهٔ
ابریشمی برخیزد مارگزه و شیرشرزه نوعی از مار و شیر که بدترین
مار و شیر ند پرکاله پاره باشد سکافه چوب زخمه باشد
که مغنیان عود و ساز نوازند کاله خربزهٔ نارسیده باشد
ژاله خیکی که پر باد کنند و بر پهلو بسته شناوری یاد گیرند
ماله سمه باشد که فرنت جولاه بدان بمالند چون آهار
دهند کنغاله روسپی و قحبه بود پیله ابریشم معروفست
پیلهٔ دیگر تر باشد که پیکان چون پل باشد پلک گویند آنرا
پسیله رمهٔ گاو و آهو باشد اتله پای نردبان باشد رجله
سماروغ بود که در باب غین گفته شد لکانه عورت مردست
فکانه بچهٔ که از شکم رود شغانه مرغیست بزرگتر از زغن
دو سه رنگ دارد فرزانه حکیم دانا کاشانه خانه زمستان بود.

پهنانه دیکر بوزینه بود مروانه بیمارستان دستینه توقیع
پادشاه باشد خانه دیکر صراحی باشد که شراب دران کنند
کذرنامه مکتوب جواز وخط راه باشد رخنه شکافیست که در
دیواری واقع شود تینه پردهٔ عنکبوت بود دشنه خنجر
کاینه چشم باشد نوباوه میوهٔ باشد که اول ها برسد
میلاوه شاکردانه باشد ناوه ظرفی چوبینست که بدان
کل کشند خشاوه زمین زراعت باشد پینه نغزین
بنیاره بلا انکشته برزکر دوژه خارخسک غیشه
کیاهی مثل کیاه حصر

باب الیاء دیوپای عنکبوت
فردوسی کوید پناهی درواهرمن کرده جای • تنین دروخانه صد دیو پای
ژی ابکیر بود یا ارزنی عذیو کویند چنانکه فردوسی کوید
بسی ژی دران مرغزار وکنار • بیاسود خسرو دران سبزه زار

شب بوی اسپرغست چنانکه فردوسی کوید
خوش شب بوی با بی تو انجا بپوی • بباغ وبراغ وبدشت وبکوی
تبنکوی صندوق باشد فردوسی کوید
تبنکوی پرزر بر اسپر نهاد • بسی چیز دیکر بشهزاده داد
خی خیک باشد چنانکه فردوسی کوید
بشادی دران شهر وازفرخی • همه مست کشته ولیکن زخی
خوی عرق باشد فردوسی کوید ازشان روان کشته خوی چون
دو رود • زبس کین برآن آن برین بر بسود مری
بچه اشتر خرد بود چنانکه زینی کوید
مرا چه کویی چندین چه کریی یا لی • چنانکه کرید و نالد زبجر بچه مری
کری کریان بود چنانکه عنصری کوید
همیدون ازین درد وامتی کری • کجا ابدادی بخون ده کری
بارکی اسپ عنصری کوید بارکی جست شاد بهر انکاه

برنشست وبشد بدین شاه کی ملک باشد وان نام ار بلندی
قدرست وار کیوان گرفته اند چنانکه رودکی گوید
کی کردار براورنگ زرکی نشستن • کی نشین وار بر تاج بزرزنه
غوشای سرکین چارپای بود که در دشت خشک شده باشد
طمان گوید • یکی زراه همی سیم برندارد و زر • یکی زدشت بهیمه چند غوشای
ژی زهابی بود استاده چنانکه رودکی گوید
ای انکه من اندر جگر خویش ز عشقت • آتشکده دارم و بر سر مژه ژی
هوازی بمعنی بنا که چنانکه اسدی گوید • هوازی نهان پهلو از او
که در سایه گل همی مل کشید ستی آهنی باشد سخت مانند پولاد چنانکه
بوشکور گوید • زمین چون ستی بینی و آب دود • بگیر دراز و بیاید فرود
خوی خود باشد یعنی ترک چنانکه دقیقی گوید
سیاوش است پنداری میان شهر و کوی اندر • فریدونست پنداری میان درع و خوی اندر
غنجی انگیز باشد یعنی آبدان • بهر تلی بر از گشته کردی

بهر غنجی در ارم خرچسته پنجاه غنجی دیگر درست ترست و گویند
غنجی مغاک باشد و بمعنی فرخجسته یعنی کشته باشد که پیش
نشناسد بالای جنیبت بود اراسته چنانکه فردوسی گوید
ببالای های اندر آورد زود • بخشم و بکین نیزه را در ربود
اوری موقن باشد از انکه او را یقین باشد وان در باب را
گفتیم گوری نظر کردن باشد بر مثال کوران رودکی گوید (بنشاط و طرب رفتن باشد خانگی)
گوری کنیم و باده کشیم و بویم شاد • بوسه دهیم بر دو لبان پری وشاد
کندوری نان سفره باشد و بعضی سفره را گویند چنانکه بوشکور
گوید • میان کوی کندوری افکنده خوان • گشاده در هر دو از آن دوار
فزی بمعنی آراسته بود یعنی زیبا چنانکه فرخی گوید
فزیش آن فریبنده زلفین دلکش • فزیش آن فروزنده رخسار دلبر
پینی بمعنی نیکوئی است لجلدی گوید • بینی آن موی و روی و قامت و قد
کز هنر هرچه بایدش هست آن یاری چون دو برادر دو زن دارند

ان نان یکدگر را یاری گویند و یا هم نیز گویند چنانکه رودکی گوید

بیت چه نیکو سخن گفت یاری بیاری · که تا کی کشیم از زنان فراوخواری

نهاری اندک طعامی باشد که گویند نهاری کنیم چنانکه خفاف گوید

بیت وصال تو چون باشد و مهمانی · بس ار کز تو یابم سه بوسه نهاری

کستی زنار باشد بپهلوی زنان چنانکه خسروانی گوید بیت

بر کمرگاه تو چو رستنا آن کستی · چه کشی بهین کستی و چه بندی کمرا

شانی درم و هفت بوده چنانکه زینی گوید بیت

ترا من اگر می شبانی بداوم · بشبان من اینک بگیر این شبانی

دسپنی دو زن در یک نکاح باشد هم را دسپنی گویند چنانکه عسجدی گوید

بیت دوستانم همه مانند دسپنی شده اند · همه آنست که با من در هم تیز زنند

کمی بمعنی کمین است چنانکه خسروی گوید بیت حقه تا بسوده مروارید

اژدها در گذار تو کمی · خوی بمعنی عادت است چنانکه خسروی گوید

بیت خوی تو با خوی من نیز نسازد · سنگدلی خوی تست مهر مرا خوی

سپری تمام شدن چیزیست چنانکه شاعر گوید بیت

سپری گشت عمر دشمن تو · خوش نشین شاد و بکام دل بنشین

کاسموی موی سبلت گراز بود چنانکه فرخی گوید بیت

چو کاسموی گیاهای او برهنه زبرک · چو شاخ زنگ درختان او بهی از بار

شاهبوی عنبر باشد چنانکه رودکی گوید بیت

بی قیمت است شکر از آن دو لبان او · کاسد شده ز زلفش بازار شاهبوی

داربوی عود باشد چنانکه رودکی گوید بیت

تا صبر را نباشد شیرینی شکر · تا بید بوی بو ندهد مانند داربوی

آبی بهی باشد به نیز گویند چنانکه فرخی گوید بیت

تا سرخ بود چون رخ معشوق نارنج · تا زرد بود چون رخ مهجوران آبی

شببوی گل سایه سم بود چنانکه فرخی گوید بیت

خاری که بمن در خلد اندر سفر هند · به چون بحضر در کف من دسته شببوی

تکابوی آمد شد و تک و دو باشد چنانکه بوشکور گوید بیت

نگاپوی مردم سبو دو زبان ۰ نه من سود دارم نه دارم زیان
شبلوی آواز گلوی مرد در خواب بود بوشکور گوید
تو اگر نزدیک زن خفته بود ۰ زن از خواب شبلوی مردم شنود
خج خیک را گویند و عام بمعنی خیز نیز گویند برخج یعنی برخیز مظفری گوید
بگشای بشادی فرخی ۰ ای جان جهان آستن خج ۰ کام و ز شادی فرا رسید
تاج الشعرا خواجه فرخی مج بمعنی مج است چنانکه رودکی گوید
انچه بارنج یافتی و بذل ۰ تو با آسانی و گزافه مدیش
جیری رواق باشد چنانکه مشعقی گوید
روز نیش خطا کردم بانیش بشکستم ۰ بگشت مرا دست چو افکند ز جیره ش
انبوی بوی گرفته بود چنانکه منجیک گوید
گل انبوی شد لاله اندر کمر ۰ سمن بوی شد باد آتش بخار
تتوی سماق باشد توتری خشخاش چکری ریواس باشد
میلی گربه موری کنگ آبراه بود لبانی پذیرفتن بود شیانی

دژم و غمگین رستی تیغ هندی رهایی طریق آموی
شهریست که جیحون را بدو نسبت کرده آب آموی گویند گوش
سرایی آنکه چون بنده بگویند بشنود گوزی طرب باشد
خو گیاهی که کشت را خشک کند غوشای خوشه جو و
گندم رای پادشاه هند تجلی کلیمی که هندوان پیش در آورند
مای جای جادوان شکبوی آواز پای مردم گرای
گزیدن ۰ از من بگوی حاجی مردم گرای را ۰ کو پوستین
خلق بازاری درد درای زنگی باشد بر شتر و محل بندند حاجی
شغنی گوید ۰ درای محل مردم فغانم شیوه شیون هم
درین اندوه تن ازدی باید دل ز آهن هم فرغوی مرغیست مانند
باز کوچک که گنجشک و تیهو گیرد شبکوی آواز پای مردم باشد
که باهستگی روند در شب و غیره و آنرا اخجاوه نیز گویند منگ نجاسه
پسنی انی باشد که بر سر نیزه کنند فری بمعنی

افرین

شتنی ۱۶۱

طشت وخوان رویین باشد مسنی بکبر وحماقت بود
پی پیه باشد خیری رواق خانه باشد خیری دگر کلیت
کیتی عالم راگویند کیتی دگر کلیت با برک چند از جانب
بحر بصره می ارند از برای حکام و تدقی می مانند چون خشک
میشود درمیان جامهای نهند هرگز بوی وی نمیرود چون
مشک وعنبر کندوری پشکیر باشد که پیش سفر باز کنند لامانی
جلد بلوس راگویند شیانی درم درهفت بود شیانی دگر جوا باشد
وبعضی لغات نیز که بیتی پر استشهاد آن نیافتیم نوشتیم تا این
کتاب جامع باشد والحمد لله وحده

چو آمد این لغت حرفش بپایان • بنام صاحبی کردم تمامش
مرادم زین لغت مقصود آنست • که ماند در جهان فخر بنامش
...ایا در جهان پاینده دارش •
...ات تا ابد باشد نکاتش •

۲۸۵۰